



خاطرات یک فعال دانشجویی

نویسنده: عباس اژدرالدینی

www.azhdaroddini.com

📷 [abbas.azhdaroddini](https://www.instagram.com/abbas.azhdaroddini)

نشر مانیان

www.maniyan.ir

📷 [nashr_maniyan](https://www.instagram.com/nashr_maniyan)

سرشناسه	اژدرالدینی، عباس، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور	خاطرات یک فعال دانشجویی/نویسنده عباس اژدرالدینی.
مشخصات نشر	تهران: مانیان، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۱۵۰ ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۶-۴۲-۹
وضعیت فهرست نویسی	فیا
موضوع	دانشجویان -- ایران -- فعالیت‌های فوق برنامه
موضوع	College student activities -- Iran
موضوع	دانشجویان -- ایران -- خاطرات
موضوع	-- Iran -- DiariesCollege students
رده بندی کنگره	LB۲۴۳۰
رده بندی دیویی	۳۰۹۵۵/۳۷۸
شماره کتابشناسی ملی	۶۰۹۴۵۱۷



maniyan.ir

۰۲۱۵۵۱۳۸۹۹۱

۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵

خاطرات یک فعال دانشجویی

عباس اژدرالدینی

نوبت و سال چاپ: اول/۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰ جلد، قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۶-۴۲-۹

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده می‌باشد و هرگونه کپی‌برداری از مطالب آن بدون داشتن قرارداد یا اجازه نامه معتبر از نویسنده، پیگرد قانونی دارد.

کتاب دوست خوبم جناب اژدرالدینی با عنوان «خاطرات یک فعال دانشجویی» را خواندم و از مطالعه آن لذت بردم. ایشان با قلم شیوای خود کوشیده است تا یکی از مسئولیت‌پذیرترین و خدمتگزارترین قشر جامعه یعنی فعالان دانشجویی را معرفی نماید. خاطره مجاهدت‌ها و خدمات ایشان به عنوان یک فعال دانشجویی دانشگاه سراسری برای من آموزنده و شیرین بود. مطالعه این اثر زیبا را به همگان پیشنهاد می‌کنم.

دکتر حسین شیرمحمدی
نویسنده ۹ عنوان کتاب، آموزگار کوچینگ و نویسندگی
www.Mrostad.ir



کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی» از این جهت برایم لذت‌بخش بود که در هنگام خواندن این کتاب لحظه به لحظه مرا به دوران دانشجویی خودم می‌برد. خواندن این کتاب را به همه دانشجویان دیروز و امروز و فردا سفارش می‌کنم. چرا که هم تجربه‌های خوبی در قالب داستان واقعی در آن وجود دارد و هم مشوق خوبی برای ما خواهد بود که لحظات و دوره‌های متفاوت زندگی را چه زیبا می‌توان در قالب اثری ماندگار درآورد.

محمود پیرهادی
بنیانگذار یادگیری زبان به روش استپ
www.tadrisezaban.com

کتاب پیش روی شما فقط خاطرات دانشجویی نیست. مجموعه‌ای از نکات آموزشی است که نویسنده کتاب (بابااژدر) در طول دوران تحصیلش خود آنها را تجربه کرده است و با نثری شیوا این خاطرات را به رشته تحریر در آورده است. خواندن این کتاب را به همه (دانشجو و غیردانشجو) پیشنهاد می‌کنم.

محمدرضا انصاری

مدرس سخنرانی و نویسنده کتاب «سخنران شدن سخت نیست»

www.ansariweb.ir



تقدیم به:

- پدر عزیزم، قهرمان زندگیم که در زمان حیاتش، میل به مسئولیت‌پذیری و شجاعت را در من پرورش داد.

- مادر بسیار مهربانم که دوست داشتن و عشق ورزیدن را به من آموخت.
- استاد گرامی جناب آقای دکتر حسین شیرمحمدی که پیدایش این اثر، مدیون ایشان است.

- موسسه فرهنگ گستر و جناب آقای سلطانی.

- همسر سختکوش، با محبت و فداکارم.

- آرشیدا خانم، دختر بابا و انشاءالله فعال دانشجویی آینده.

- خواهران گرامی و برادران بزرگوارم برای حمایت‌های پدران‌های که از من داشتند.

- اساتید ارجمندم در دانشگاه صنعتی شاهرود دکتر حسنی، دکتر کیهانی، دکتر علایی، دکتر کلات‌جاری، دکتر باسلیقه، دکتر رحمانیان، دکتر طالب زاده، دکتر سعیدی، مهندس حسنی و همچنین دکتر فروهنده، دکتر آزادی، آقایان قوتمند، برادران و....

- اساتید بزرگوار دکتر رجبی، آقای محمدیون و دکتر اندام برای تمام نظر لطفی که به بنده داشتند.

- خانواده محترم، بامرام و باصفای میرزاده.

- آقایان احسان زهره‌بجنوردی، گنجی، عرب‌نجفی و مسئول محترم بسیج دانشجویی دانشگاه صنعتی شاهرود که در وقت نیاز، گرایش‌های سیاسی را کنار گذاشته و بنده را مورد لطف جبران‌ناپذیر خود قرار دادند.

- تقدیم به دانشجویان رشته عمران ورودی سال ۱۳۸۰ دانشگاه صنعتی شاهرود.
بسیاری از مسئولیت‌هایی که پذیرفتم، با حمایت و پشتیبانی آنها ممکن بود.
تقدیم به فداکاری‌های خالصانه سیدالیا س میرزاده، لطف‌های پدرانه محمود

معتمدی، حمایت‌های دوستانه داود محبی، مردانگی رضا عزتپور، محبت‌های مشفقانه رضا خسروانی، دوستی‌ها و لطف‌های محمدرضا عباسی. تقدیم به مجتبی باقری همیشه خندان، شهاب حسن‌پور بامحبت، مهدی اشراقی بامعرفت، مهدیار انوری دوست داشتنی، سعید عطاران عزیز، علیرضا حسنی ساده‌دل، محمد خیراندیش بامرام، سهراب مزدارانی با صفا و تقدیم به برادر دوست‌داشتنیم کمیل حجتی‌نیا و دوستان عزیزم علیرضا اردکانی، حمیدرضا تدین‌فر و جمال خدادادی مقدم. همچنین خانم‌ها عرفانی، حمزه‌لو، طالبی، زیارتی، اکبرزاده، اسلامی، مشکانی، روحی، کاظمی، خدابخشی، علی‌قلی، کیانی‌فر و یزدان‌دوست.

- دانشجویان رشته عمران ورودی سال ۱۳۸۴ دانشگاه صنعتی شاهرود که لطف‌های بی‌ریا و بی‌منت‌شان از خاطر من پاک نخواهد شد.

- تقدیم به دوستان خوب و همکاران گرامی آقایان میرجلیلی، قربانی، فاطمی، حاجی‌هاشمی، دوستی، سلطانی، شجاعی، کیوانی، آزموده، صدیقی، رحمانیان، داودی، رحمانی، پازکی، طحان، فارسیانی و.... همچنین خانم‌ها قنبرزاده، درخشان، نوین، تنکاوی، کازرانی، معروف و.... همچنین تمام اعضای انجمن علمی عمران و شورای صنفی دانشجویان دانشگاه صنعتی شاهرود سال ۸۰ تا ۸۵.

- تمام انسان‌های شجاعی که از پذیرش مسئولیت و دردسر اضافه برای خدمت به هم‌نوعان خود استقبال می‌کنند.

- انتشارات مانیان، خانم جعفری، همسر بزرگوارشان و السا کوچولو برای حمایت ارزنده ایشان که از جامعه فرهنگی مخصوصاً نویسندگان.

با تشکر از دوست و همکار خوبم جناب آقای مهندس محمدجعفر کشاورز برای همکاری صمیمانه‌ای که در جریان چاپ این کتاب با بنده داشتند.



فهرست

پیشگفتار.....	۹
مقدمه.....	۱۱
آشنایی مختصری با تشکلهای دانشجویی.....	۲۱
قبولی من در دانشگاه.....	۲۳
شروع فعالیتهای فوق برنامهام.....	۲۶
انتقادهای یکی از فعالان دانشجویی به عملکرد شورای صنفی دانشجویان.....	۳۸
بابا اژدر.....	۴۰
یک رئیس کمیته انضباطی خشن فقط برای یک سال.....	۴۴
نشست شوراهای صنفی دانشگاهها.....	۴۶
دو باری که زیر فشار زیاد، به حال خودم گریهام گرفت.....	۴۷
اولین باری که به کمیته انضباطی دعوت شدم.....	۵۶
سابقه قبلی تخلف از وعده.....	۶۰

- ۶۳..... اخباری از دیگر فعالان دانشجویی که اطلاع نداشتیم
- ۶۸..... وقتی دوستانم، صلاحیت‌م را برای شرکت در انتخابات رد کردند
- ۷۹..... همکاری‌ای که باورش برای خودم هم سخت بود
- ۸۰..... دعوت اعضای شورای صنفی برای پذیرفتن دبیری شورای مرکزی
- ۸۴..... حمله معلوم‌الحالان به رکورد کشور (سماجت امید در برابر تردید و ترس)
- ۱۰۰..... حمایت فعالان سیاسی از حرکت معلوم‌الحالان
- ۱۰۲..... بهانه آقای م. م. برای دعوت دوباره‌ام به کمیته انضباطی
- ۱۱۰..... تنبیهی که بیدارم کرد
- ۱۱۵..... بازگشت معلوم‌الحالان
- ۱۲۰..... ماجرای روز دریافت مدرک فارغ‌التحصیلی
- ۱۲۲..... کنکور کارشناسی ارشد
- ۱۲۵..... یک مدیر اجرایی کیلویی (آمارپرور) کمتر ایران یک گام پیش‌تر
- ۱۳۸..... درخواست‌هایی از دانشجویان

پیشگفتار

بسیاری از مردم و حتی بعضی دانشجویان، درک درستی از تشکلهای دانشجویی و علت فعالیت دانشجویان در کارهایی جز مطالعات درسی ندارند. از عوالم آنها بی‌اطلاعتند، علت انرژی و زمان ارزشمندی را که هزینه می‌کنند برای‌شان براحتی قابل درک نیست و حتی گاهی ممکن است تصورات غلطی هم از ایشان در ذهن داشته باشند.

این کتاب روایت سرگذشت نمونه‌ای از این قبیل دانشجویان است. دانشجویی که به دانشگاه آمده و هدفش این است که تا مقطع دکتری تخت گاز برود، چرا و چگونه بر اثر واکنش در برابر وضعیتی که اکثر دانشجویان در برابرش سکوت می‌کنند و به کار خود مشغول می‌مانند، در بین راه مسیرش تغییر می‌یابد و سرنوشتش کلاً عوض می‌شود. با اینکه قسمت مهمی از هدف نگارش این کتاب، آشنایی با خصایص اخلاقی و مصائب فعالان دانشجویی است، اما از این جنبه اصلاً کامل نیست. چون این فقط خاطرات یک فعال کوچک دانشجویی از تشویق‌ها، تنبیه‌ها، سختی‌ها، بیم‌ها و امیدهایی است که بنده تجربه کرده‌ام.

در طول مدت تحصیل مفتخر بودم با فعالان دانشجویی چند

دانشگاه دیگر هم آشنا شوم. فعالانی که بدون اغراق و قلبا در برابر آنها احساس کوچکی کردم. بنابراین ضمن ابراز ارادت و احترام به تمام فعالان دانشجویی، اعلام می‌کنم که خاطرات این کتاب فقط نمونه بسیار کوچکی از فعالیت‌ها و مشکلات فعالان دانشجویی است.

مقدمه

با وجود آنکه شواهد حاکی از آن است که انتظار نمی‌رود در کوتاه‌مدت، گامی فراتر از تکرار حرف و ادعا در زمینه شایسته‌سالاری در کشور ما برداشته شود، اما اگر روزی به آن سطح از درک و شعور و تمایل به خدمت خالصانه به مردم یا به سطحی از اجبار برسیم که رویکردی واقعی نسبت به شایسته‌سالاری داشته باشیم، یکی از راهکارهای بسیار پرطرفدار جهت بهبود وضعیت کشور، استفاده از نخبگان در سطوح اول مدیریت کشور است. قطعاً این می‌تواند باعث تولید امیدی بزرگ در دل ما باشد اما این امکان وجود دارد که چنین تغییر مطلوبی هم ثمردهی مورد انتظار را نداشته باشد.

تجربه بنده نشان می‌دهد که یک مدیر، بیشتر از هوش فراوان، به مسئولیت‌پذیری، شجاعت، ریسک‌پذیری و اهل عمل بودن نیاز دارد. با نخبگان زیادی آشنایی دارم که شخصیتی کاملاً بی‌تفاوت دارند. نخبگانی را دیده‌ام که اگر فقط در حد دستمزدی که دریافتی‌شان وجدان کاری و کارایی داشته باشند، جای شکر دارد. شاهد عملکرد مدیران کاربلد و باتجربه‌ای در سیستم دولتی بوده‌ام که به علت بی‌مسئولیتی، فرار از کمی زحمت بیشتر یا نپذیرفتن ریسک‌های حتی کوچک و به خطر

نیفتادن پست‌شان، از بهترین گزینه‌های پیش روی‌شان آنقدر راحت صرف نظر کرده‌اند که انگار عزم‌شان را جزم کرده‌اند ذره‌ای کارایی بیشتر از دیگران نداشته باشند. مدیرانی را دیده‌ام که جلسات میوه‌خوری و شیرینی‌خوری با نتایج از پیش تعیین شده تشکیل می‌دهند تا مسئولیت اتخاذ تصمیم کم‌مایه‌شان را متوجه خرد جمعی کنند که در صورت لزوم بتوانند اعلام کنند «ما مجری یک تصمیم گروهی و فکر شده بوده‌ایم.» چنین مدیران بی‌تفاوت یا بی‌دل و جرأتی، تا منافع و انگیزه خاصی برای‌شان ایجاد نشود، دلیلی برای پذیرش مسئولیت بیشتر، دردسر اضافه یا ریسک‌پذیری، حتی ریسک‌های معقول و حساب شده ندارند.

چنین وضعیتی می‌تواند برای هر کدام از ما صدق کند. نخبه یا غیرنخبه. اما نه برای انسان‌های مسئولیت‌پذیر، شجاع و اهل چالش و مخاطره.

کاری که اهرم مغز یک نخبه یا یک ایده خوب انجام می‌دهد، می‌تواند چندین برابر انرژی یک مدیر فعال و پرانگیزه، کارایی داشته باشد. اصلاً خاصیت یک اهرم همین است. اما واقعیت تجربه شده این است که استفاده از هر اهرمی یا بکارگیری و عملیاتی کردن هر ایده طلایی و نابی هم نیاز به انگیزه، توان و انرژی دارد. انجام کارهای بزرگ و متفاوت، اهل عمل بودن می‌خواهد؛ شجاعت می‌خواهد؛ کله شقی می‌خواهد؛ مسئولیت‌پذیری و ریسک‌پذیری می‌خواهد و اینها در بیشتر فعالان دانشجویی یافت می‌شود.

بزرگترین انقلابیون تاریخ، پیامبران و امامان، موفق‌ترین کارآفرینانی
که بر اقتصاد کشورشان تأثیر گذاشته‌اند، بیشتر صاحب چنین خلقیاتی
بوده‌اند و اگر نخبگانی در لیست ذکر شده وجود داشته باشند، نخبگانی
هستند که دارای خصوصیات فوق‌الذکر هم بوده‌اند.

من برای انسان‌های مسئولیت‌پذیر احترام زیادی قائل هستم.
شخصیت یک فعال دانشجویی، نقطه مقابل شخصیت یک انسان
بی‌تفاوت است. هدف‌شان بهبود وضعیت خود و هموعان‌شان در
دانشگاه یا هر جامعه دیگری که در آن قرار می‌گیرند است؛ نسبت
به تضییع حقوق‌شان بی‌تفاوت نیستند و از خدمت به دیگران، حس
خوب دریافت می‌کنند.

سوره مبارکه رعد. آیه ۱۱ :

....خداوند سرنوشت هیچ قوم و ملتی را تغییر نمی‌دهد مگر اینکه
آنها تغییراتی در خود ایجاد کنند....

فعالان دانشجویی پیشگامان تغییرات مثبت (پیشرفت یا اصلاحات
واقعی) هستند. تلاش می‌کنند، از وقت و انرژی خود هزینه می‌کنند،
عملگرا هستند و بدین‌ترتیب می‌توانند از مصادیق آیه شریفه بالا
باشند.

معمولا برای اینکه شخصی را (چه نخبه و چه انسان معمولی) به
عملکرد بهتری ترغیب کنیم، مقدار دستمزدش را به میزان کار انجام
داده یا بازدهی کارش وابسته می‌کنیم. اما انسان‌هایی که خوی و

شخصیت مشابه فعالان دانشجویی دارند، خودبخود تمایل به نشان دادن بهترین عملکرد خود دارند و وقتی مسئولیتی را می‌پذیرند، سعی می‌کنند آن را به خوبی و با حداکثر کیفیت، انجامش دهند. مگر اینکه در مواقعی، بی‌توجهی به مسائل مالی‌شان به نوعی باشد که آن را نشانه‌ای بر بی‌ارزش دانستن و تحقیر عملکردشان بدانند. انسان‌های فعال و مسئولیت‌پذیر، اگر به طریقی امنیت مالی داشته باشند، حتی می‌توانند از پذیرش مسئولیت‌ها بدون دریافت دستمزد هم استقبال کنند و کوچکترین خللی در ارائه بهترین عملکردشان وارد نشود.

امثال فعالان دانشجویی، عاشق مدیریت نیستند. عاشق مسئولیت‌پذیری هستند. آنها مسئولیت‌ها را می‌پذیرند چون از مشاهده تأثیرات مثبت حضورشان در بهبود وضعیت جامعه‌ای که عضوی از آن هستند، لذت می‌برند. دستمزد اصلی آنها، همان لذتی است که بعد از انجام موفقیت‌آمیز مسئولیت‌شان تجربه می‌کنند.

چنین انسان‌هایی که ذاتاً و بدون نیاز به ایجاد انگیزه از بیرون، تمایل زیادی به نشان دادن بهترین عملکرد خود و تأثیرات مثبت حضورشان دارند، می‌توانند بهترین گزینه‌ها برای تصدی پست‌های مدیریتی دولتی باشند.

عشق آنها نسبت به دیگر اعضای جامعه‌شان و خدمت، واقعی است. من به چشم خود فعالانی را دیده‌ام که با تمام تمایل‌شان به مسئولیت‌پذیری، چون شخص دیگری را مناسب‌تر از خود می‌دانستند،

حاضر به پذیرفتن مسئولیت نشدند. و این نشانه دهنده تعهد و تصدیقی بر پاکی نیت‌شان است. با تمام تمایلی که به پذیرش مسئولیت یک مجموعه دارند اما منافع جمع را بر علایق خود ترجیح می‌دهند. در این حالت حاضرند در کنار فرد اصلح، به عنوان یک مشاور امین یا یک بازوی اجرایی توانمند و قابل اتکا، باز هم بهترین عملکرد خود را به نمایش بگذارند.

متأسفانه این اشخاص پرانرژی و پرانگیزه در شغلها و پستهای که نتوانند لیاقت خود را بطور شایسته نشان دهند، شاید تبدیل به ناکارآمدترین‌ها در میان اطرافیان خود شوند. آنها میدان می‌خواهند. فضای بدون سقف برای پریدن و اوج گرفتن می‌خواهند و اگر این سرمایه‌های ارزشمند به درستی شناسایی و از آنها استفاده نشود، به هدر می‌روند. اتفاقی که مدت‌هاست به طور وسیع در کشور ما در حال وقوع است و همزمان مدیریت کم‌بازده مدیران متوسط یا غیرمسئولی که بر مسند امور نشانده می‌شوند، بازدهی سیستم دولتی، اقتصاد کشور و کیفیت زندگی مردم را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

از سالها پیش که در نشست شوراهای صنفی دانشگاه‌های کشور، با فعالان دانشجویی بزرگ و قابل احترامی آشنا شدم، اعتقاد پیدا کردم کسانی که ذات و شخصیتی مشابه ذات و شخصیت فعالان دانشجویی دارند بعلاوه خلوص نیت، بهترین گزینه‌های قرار گرفتن در سطوح اول مدیریت کشور هستند و این یکی از مؤثرترین روشهایی است که می‌تواند کشورمان را از وضعیت نابسامان کنونی نجات دهد. زیرا

بدون کوچکترین تردیدی معتقدم که مشکلات کشور ما بیشتر ناشی از سوءمدیریت داخلی است تا تحریم‌های خارجی. مدیران ناصالح، نامدیران صالح، مدیران فاقد شجاعت و قدرت ریسک، مدیران رابطه‌ای، مدیران بدون برنامه، مدیران بدون ایده و.... به وفور در کشور ما یافت می‌شوند و بزرگ‌ترین بلای جان این کشور و مردمش هستند. همان‌طور که بسیار مشاهده شده است، اگر یکی از آنها آنقدر عدم‌کفایت و بی‌لیاقتیش عیان شود که مجبور به عزلش شوند، بعد از مدتی او را در پست مدیریتی دیگری نصب می‌کنند. حتی ممکن است در موقعیت بالاتری بکار گرفته شود تا یک قسمت دیگر از صنعت، تجارت، کشاورزی، ورزش یا.... متأثر از بی‌کفایتی او شود.

ما در حالی تحریم‌های خارجی را مقصر مشکلاتمان می‌دانیم که خودمان نسبت به خودمان از استکبار جهانی بی‌رحم‌تر هستیم. به عنوان یک نمونه بسیار کوچک و پیش پا افتاده، من در سال ۹۷ برای انجام یکی از کارهای اداریم، مجبور بودم که حضورا به یک شعبه از بانک مشخصی بروم، در صف انتظار، وقتم هدر رود تا یک واریز حدود ۲۵ هزار تومان، به حساب آن اداره انجام دهم. سپس فیش آن واریز را به اداره مذکور برده و یک بار دیگر در صف انتظار قرار گیرم. چون مدیر آن اداره، نه تنها اعتقادی به ثبت نام و درخواست‌های اینترنتی نداشت بلکه اراده‌ای برای استفاده از دستگاه کارتخوان در بانه‌هایش هم نداشت. این درحالی بود که از چند سال قبل، حتی دستفروشان هم از دستگاه کارتخوان استفاده می‌کردند. اگر تصور می‌کنید با چنین مدیری که تا این اندازه به ارزش وقت مراجعه‌کننده‌هایش بی‌اعتنا

است و اعصاب و روان آنها را به بازی می‌گیرد، باید فوراً برخورد شود، لازم است بخواهیم که از خیال خام خود بیرون آیید. یک سال بعد در سال ۹۸ دوباره کارم به آن اداره افتاد. هیچ تغییری صورت نگرفته بود. من باز هم تمام آن مراحل را انجام دادم و نزدیک دو ساعت از زمانم به هدر رفت. در حالی که ارزش دو ساعت از وقت بیشتر ما برای خودمان و برای کشور، بیشتر از ۲۵ هزار تومان است. آن اداره در هر شعبه‌اش روزانه صدها مراجعه کننده دارد. حال شما در این مثال، چند درصد مشکلات مردم را مربوط به استکبار جهانی و چند درصد را به بی‌لیاقتی مدیران داخلی و مدیران رده بالاتری که چنین اشخاصی را منصوب و حفظ می‌کنند مربوط می‌دانید؟

اما اگر روزی بخواهیم از مدیران مسئولیت‌پذیر، فعال و شجاع استفاده کنیم، چرا باید خلیقات و خلوص نیت آنها را هم در نظر بگیریم؟ بنده توجه به خلیقات و نیت انسان‌ها را لازم می‌دانم زیرا در بسیاری از مواقع، شخصیت فعالان دانشجویی و هم‌تپ‌های‌شان به شدت مستعد تکروی و اتخاذ تصمیمات ناشی از یکدندگی و مخصوصاً علاقه‌مندی به تبلیغ خود و مانورهای غیرضروری است که در مقیاس‌های بزرگ، گاهاً برای بیت‌المال و جیب مردم، بسیار گران تمام می‌شود. درست است که کیفیت مدیریت حال حاضر کشور ما در سطحی است که در اکثر پست‌های مدیریتی، مزایای بکارگیری شخصیت‌های مشابه فعالان دانشجویی در هر حالت به ضررهای عدم استفاده از آنها می‌ارزد. ولی ترکیب مسئولیت‌پذیری داوطلبانه و شجاعت با خلوص نیت، «خدمت خالصانه» تولید می‌کند. خالص

بودن نیت به آنها کمک می‌کند که راحت‌تر از دیگران، میل وافرشان به معروفیت و انجام کارهای تبلیغاتی را به منظور خدمت متعهدانه‌تر کنترل کرده و به سمت انجام اصلح‌ترین کارهای ممکن برای افراد جامعه خود، هدایت کنند. انسان‌های مسئولیت‌پذیر و پرانرژی و خالص، خادم افراد جامعه‌شان می‌شوند و در اکثر موارد، بازخوردهای مثبتی که از پیرامون خود یا از زندگی دریافت می‌کنند، باعث افزایش تمایل و رغبت‌شان به محافظت از نیت‌شان نیز می‌شود.

بدیهی است مدیری که هدف و نیت اصلیش حداکثر خدمت ممکن به مردم باشد، نمی‌تواند نخبگان را نادیده بگیرد بلکه حداکثر بهره ممکن را از آنها خواهد برد. حتی اگر موجب شود موقعیت ایشان را بالاتر از خودش ببیند.

ممکن است کسانی معتقد باشند که فعالان دانشجویی به خاطر استفاده از مزیت‌های خاصی به دنبال فعالیت‌های فوق‌برنامه می‌روند. از قبیل ارتباط و نزدیک شدن به اشخاص بزرگ، استفاده از سهمیه‌های خاص و.... در پاسخ این افراد باید گفت که اولاً دانشجویان فداکار و فعالی وجود دارند که اصلاً عضو تشکل خاصی نیستند و فعالیت‌شان ناشی از لذت خدمت و تمایل به مفید واقع شدن است. دوماً منظور بنده از یک فعال دانشجویی صرفاً کسی که عضویت یک تشکل دانشجویی را دارد یا در انتخابات یکی از تشکل‌های دانشجویی، موفق شده نیست. حدود هفتاد درصد کسانی که تا مرحله پیروزی در انتخابات یک تشکل دانشجویی پیش می‌روند یا شماره‌ای از نشریه‌ای

را منتشر می‌کنند، خودآگاه یا ناخودآگاه به این نتیجه می‌رسند که اصلاً برای این کار ساخته نشده‌اند و کم‌کم به جرگه بیشتر دانشجویان در سالن‌های مطالعه و لابرای کتاب‌ها می‌پیوندند و به دنبال هدف اصلی خود می‌روند. سوما آن کسانی که از بین سی درصد باقیمانده بتوان نام یک فعال دانشجویی را به آنها نسبت داد، چنان انرژی و زمانی از حساب خود و خانواده خود صرف می‌کنند که استفاده از سهمیه کنکور در مقاطع بالاتر یا هر مزیت احتمالی دیگر هم نتواند آن را جبران کند. چهارما این مزیت‌ها در همه تشکلهای یافت نمی‌شود و فقط یکی دو تشکل هستند که فعالیت در آنها چنین مزیت‌هایی می‌توانند داشته باشند.

آشنایی مختصری با تشکلهای دانشجویی

معمولاً دانشجویان با تشکلهای دانشجویی، آشنایی دارند اما با توجه به اینکه خواننده این کتاب ممکن است دانشجو نباشد یا دانشجوی دانشگاههایی باشد که همه تشکلهای آنها فعال نیستند، بهتر است ابتدا، در مورد تشکلهای دانشجویی زمان تحصیل خودم، توضیح مختصری ارائه کنم:

بسیج :

بسیج شناخته شده ترین و معروف ترین تشکل دانشجویی بود و همگی با فعالیت هایش در حوزه های سیاسی و فرهنگی، کاملاً آشنایی دارند و نیازی به معرفی بیشتر ندارد.

انجمن اسلامی :

یک تشکل سیاسی دانشجویی دیگر که معمولاً از نظر سلیقه و جناح سیاسی، نقطه مقابل بسیج بود. البته گاهی هم نبود. اعضای انجمن یا هسته مرکزی با برگزاری انتخابات از بین دانشجویان عضو انجمن اسلامی برگزار می شدند.

انجمن‌های علمی :

هر رشته تحصیلی در دانشگاه، یک انجمن علمی داشت که اعضای آن با برگزاری انتخابات از بین دانشجویان همان رشته انتخاب می‌شدند.

کانون‌های فرهنگی :

کانون‌های فرهنگی شامل چندین کانون از قبیل کانون موسیقی، کانون شعر و ادب، کانون تأثر و می‌شد.

شورای صنفی دانشجویان :

به جهاتی اصلی‌ترین تشکل دانشجویی بود. چون نماینده دانشجویان در کلیه مسائل مرتبط به آنها محسوب می‌شد و اعضای آن با برگزاری انتخابات از بین تمام دانشجویان انتخاب می‌شدند. خوابگاه خواهران، خوابگاه برادران و دانشکده‌ها هر کدام انتخابات شورای خود را برگزار می‌کردند. [امروزه به آنها شورای واحد می‌گویند]. سپس هر شورا، بین اعضای خود رأی‌گیری می‌کردند تا نماینده خود در شورای مرکزی را تعیین کنند. [امروزه به شورای مرکزی، شورای مؤسسه می‌گویند]. بعد از تشکیل شورای مرکزی، اعضای آن بین خود رأی‌گیری می‌کردند تا یک نفر را به عنوان دبیر شورای مرکزی انتخاب کنند و بقیه، هر کدام مسئولیت یکی از کمیته‌های موجود را بر عهده می‌گرفتند.

قبولی من در دانشگاه

من از دوران دبستان تا دبیرستان پسر فوق‌العاده بازیگوشی بودم که به شدت به بازی‌های پرتحرک مخصوصا فوتبال علاقه‌مند بودم. قبل از کنکور، یک روش فوق‌العاده برای برنامه‌ریزی درسی و مطالعه ابداع کردم که سطح تسلطم بر مطالب درسی را آنقدر افزایش داد که با اینکه دانش‌آموز متوسطی بودم، از تمام همکلاسی‌های ممتازم از دبستان تا روز اخذ مدرک دیپلم که خبر داشتم، در کنکور موفق‌تر بودم. جزئیات این روش برنامه‌ریزی و مطالعه را در کتاب دیگری که متن آن هم آماده شده و انشاءالله بعد از این کتاب منتشر خواهد شد، به اطلاع همه خواهم رساند. نام این کتاب احتمالا «چگونه با معدل ۱۰/۵ در دانشگاه سراسری قبول شدم» خواهد بود. اگر از این روش به خوبی استفاده کنید، دیگر اهمیت نخواهد داشت که چند صد هزار یا چند ده هزار نفر از شما بهتر هستند. کسی به این راحتی حریف شما نخواهد شد.

[توضیح: شما می‌توانید در اینستاگرام با مراجعه به آدرس **Abbas.Azhdaroddini** یا سرچ کلمه «اژدرالدینی» صفحه شخصی بنده را با نام «عباس اژدرالدینی» بیابید و از زمان انتشار کتاب «چگونه با معدل ۱۰/۵ در دانشگاه سراسری قبول شدم» (یا هر نام احتمالی دیگر) مطلع شوید. مطالعه این کتاب را به همه دانش‌آموزان و دانشجویان با هر رشته‌ای، در هر مقطعی و با هر معرلی که علاقه‌مند به ادامه تحصیل در مقاطع بالاتر هستند، اکیدا توصیه می‌کنم در غیر این صورت، رقابت

با کسانی که این کتاب را خوانده و از روش مطالعه آن بهره ببرند، هتما
سفت فواید بود.]

بعد از شرکت در کنکور، تقریباً مطمئن بودم که در رشته مورد علاقه‌ام یعنی
مهندسی عمران و در یک دانشگاه دولتی [البته دوره شبانه] و عمران دانشگاه
آزاد اسلامی مشهد قبول خواهم شد. چون انتظار داشتم که رتبه‌ام در کنکور
سراسری حدود ۷۰۰۰ الی ۸۰۰۰ شود. در کنکور دانشگاه آزاد هم خوب ظاهر
شده بودم. [آن زمان کنکور سراسری و کنکور دانشگاه آزاد، به صورت مجزا
برگزار می‌شدند.] نتایج که اعلام شد، مهندسی عمران دانشگاه آزاد مشهد
قبول شده بودم. اما در کنکور سراسری رتبه‌ام بهتر از انتظارم بود. باید اعتراف
کنم که بجای اینکه کلی خوشحال شوم، کمی ناراحت شدم. رتبه ۳۵۰۰ بدین
معنی بود که اگر فقط کمی بهتر بودم، عمران دانشگاه فردوسی مشهد قبول
می‌شدم. با اینکه پنج مرتبه از دروس ریاضی و شیمی و فیزیک نمره زیر ده
گرفته بودم، ولی به شصت درصد سؤالات ریاضی و هشتاد درصد سؤالات
شیمی پاسخ صحیح داده بودم. احتمالاً کافی بود که آن دو اشتباه ساده را در
درس فیزیک مرتکب نمی‌شدم. قصد داشتم که فیزیک را در کنکور ۱۰۰ درصد
بزنم اما دو اشتباه مشابه و بسیار ابتدایی، این حسرت را بر دلم گذاشت.
دو سؤالی که حل کرده بودم و به جواب هم رسیده بودم و حتی وقتی که
می‌خواستم علامت مثبت و منفی آنها را تعیین کنم، اشتباه رایج آن نوع سؤال
را هم به خودم گوشزد کردم: «دقت کن تا جهت میدان الکتریکی را برعکس
تعیین نکنی». اما باز هم اشتباه کردم و درصدم در درس فیزیک ۹۴ درصد
شد. شنیده بودم در کنکور چون بر اساس منحنی تراز نمره‌ها اعمال می‌شوند،

۱۰۰ درصد زدن در مقایسه با ۹۴ درصد زدن بیشتر از حد انتظار ما اختلاف نمره تراز ایجاد می‌کند. اگر ۱۰۰ درصد می‌زدیم، کل نمره را می‌گرفتیم. آن هم از یک درس سه واحدی اختصاصی [که امتیازشان بعد از اعمال ضریب درس، سه برابر هم می‌شود]. در آن حالت، حتما رتبه‌ام خیلی بهتر می‌شد.

عاشق دریا بودم و با رتبه‌ای که آورده بودم، می‌توانستم در دانشگاه مازندران قبول شوم. اما چون خواهرم از یک سال قبل در شاهرود مشغول به تحصیل شده بود، من هم عمران دانشگاه صنعتی شاهرود را انتخاب کردم و در دوره روزانه، مشغول به تحصیل شدم. این تصمیم دورانی را برایم رقم زد که حسرت قبول نشدن در رشته عمران دانشگاه فردوسی مشهد را نیز از دلم پاک کرد. گرچه کماکان معتقدم که ۱۰۰ درصد زدن یکی از دروس اختصاصی در کنکور، لذت خاص خودش را دارد.

شروع فعالیت‌های فوق برنامه‌ام

همیشه زندگی در خوابگاه‌های دانشجویی را دوست داشتم و تجربه این زندگی هم دقیقاً به همان خوبی بود که انتظار داشتم. یک زندگی پر از جوانی، پر از شادی، پر از همدلی و پر از خاطره. ولی متأسفانه نامناسب برای درس خواندن. البته کاملاً معتقدم که این به خود هر شخص برمی‌گردد. ولی نمی‌توان منکر این شد که تمرکز بر درس خواندن در خوابگاه، سخت‌تر است. مگر اینکه همه دانشجویان یک اتاق هم‌هدف باشند.

زندگی در خوابگاه به همان خوبی بود که انتظار داشتم اما هر پنج ساختمان موجود در سایت خوابگاه‌های برادران، یک نکته غیرقابل تحمل برای من داشت. سرویس‌های بهداشتی خوابگاه ما، صابون نداشتند. باورم نمی‌شد. سرویس‌های بهداشتی در جاده‌های بین شهری صابون داشته باشند. اما سرویس بهداشتی یک محیط علمی و فرهنگی، صابون نداشته باشد. هر دانشجویی وقتی می‌خواست به سرویس بهداشتی برود، ظرف پلاستیکی صابون شخصی‌اش را که اکثراً روی لبه پنجره می‌گذاشتند، برمی‌داشت و به سرویس می‌رفت. در بازگشت ممکن بود ببینید زمانی که آن دانشجو، قطر اتاق را طی می‌کند تا از درب ورودی اتاق به لبه پنجره برسد، یکی دو قطره از آب صابونش هم روی فرش، چکیده می‌شود. چون کف ظرف‌های صابون، همگی شیاردار بودند تا آب در آن انباشته نشود و باعث حل شدن و خرابی صابون جامد شود. [آن زمان استفاده از صابون‌های مایع، هنوز فراگیر نشده بود.] نمی‌دانستم که دیگران چطور چنین وضعیت غیربهداشتی‌ای را تحمل می‌کنند اما برای من سخت بود.

خوشبختانه معاونت دانشجویی و فرهنگی دانشگاه [که همان رئیس کمیته انضباطی هر دانشگاهی هم است] استاد تربیت بدنی ما در ترم اول بود. یکی از محبوب‌ترین استادانی بود که داشتم. ظاهری اسلامی و موجه داشت. ما را به کوه می‌برد و با من هم رابطه خوبی پیدا کرده بود. معمولا همه اساتید به علت فامیلیم «اژدرالدینی» من را بهتر از بقیه به خاطر می‌سپردند. اما رابطه‌ام با این استاد فرق داشت و صمیمی‌تر بود. یک روز در پایان ساعت تربیت بدنی، به ما گفت که پست معاونت دانشجویی فرهنگی دانشگاه را هم بر عهده دارد و خواست که اگر انتقادی از وضعیت خدمات دانشگاه در حوزه ایشان داریم، بیان کنیم. تقریباً همه ساکت بودند و من جزو یکی دو نفری بودم که انتقادشان را مطرح کردند و به مسئله نداشتن صابون اشاره کردم. پیشنهاد دادم که در سرویس بهداشتی هر طبقه، چند عدد مخزن کوچک صابون مایع [که امروزه معمولا در سرویس بهداشتی بیشتر منازل وجود دارد] نصب شود. اما ایشان مخالفت کردند و گفتند که در گذشته این کار را کرده بودند اما تعدادی دانشجوی بی‌فرهنگ، آنها را شکسته یا از جا کنده بودند. واقعا از قشر دانشجو انتظار نداشتم. ولی حقیقت این بود که می‌دانستم همه‌جا، از همه نوع انسان یافت می‌شود. البته دو سؤال برایم ایجاد شده بود. اول اینکه چرا اثری از این مخازن شکسته شده روی دیوارها دیده نمی‌شد؟ پایه‌ای، محل حفره پیچی.... همه کاشی‌های دیوار سالم بودند. سؤال دوم هم این بود که چنین دانشجویانی ممکن است چند مخزن کوچک را بشکنند. احتمال خیلی کمی هم دارد که حتی بیشتر این مخازن را تخریب کنند. اما مگر می‌شود که صد در صدشان را تخریب کنند؟ پس بقیه مخازن صابون کجا بودند؟ چرا هیچ اثری از آنها نبود؟

اما مطرح کردن پرسشی که بطور غیرمستقیم، صحت ادعای استادمان را زیر سؤال می‌برد، می‌توانست نوعی توهین به ایشان تلقی شود. آن هم چنین فرد محترم و بامسئولیتی که خودش دنبال کشف کمبودهای دانشجویان و رفع آنها است. من آن سؤال‌ها را نپرسیدم اما هفته بعد با یک پیشنهاد برگشتم. در تعداد کمی از سرویس‌های بهداشتی عمومی دیده بودم که صابون مایع با یک مخزن بزرگ و لوله‌کشی به خروجی‌هایی فشاری، می‌رسد. (سیستم امروزی همه سرویس‌های بهداشتی عمومی.) در جلسه بعدی «تربیت بدنی یک» پیشنهاد استفاده از سیستم لوله‌کشی برای صابون مایع را مطرح کردم. بدین ترتیب، آن دانشجویان بی‌فرهنگ، نمی‌توانستند آنها را بشکنند یا از محل پایه‌شان خارج کنند. اما معاونت دانشجویی با آن هم مخالفت کرد. دلیلش این بود: «زود خراب می‌شوند.» اینکه آنها نوع باکیفیت و کم‌کیفیت داشتند یا نه را نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم وضعیت ما، عادی نبود که بتوان آنقدر راحت در مورد آن بی‌تفاوت بود و کاری نکرد. چنین مشکلی قطعاً باید راه حلی می‌داشت.

فکری به سرم زد. در طبقه ما، حدود ده اتاق پنج نفره وجود داشت. تک‌تک به هر اتاق مراجعه کردم و پیشنهاد دادم که تعدادی مخزن کوچک صابون با هزینه خودمان تهیه کنیم و در سرویس بهداشتی طبقه نصب کنیم. سپس به مسئولین دانشگاه مراجعه کنیم و سهم صابون طبقه خود را طلب کنیم. چون قطعاً هزینه رعایت بهداشت در سرویس‌های بهداشتی خوابگاه، در هزینه‌های جاری دانشگاه، پیش‌بینی شده بود. اگر هم به هر دلیلی موفق نمی‌شدیم از دانشگاه صابون دریافت کنیم، باز هم می‌توانستیم خودمان صابون مایع تهیه کنیم و مخازن را پر کنیم و آن وضعیت نامطلوب، را بیش از آن تحمل نکنیم.

در گام اول برای خرید سه مخزن کوچک، سهم هر اتاق ۳۵۰ تومان می‌شد یعنی نفری ۷۰۰ ریال. بعضی‌ها استقبال کردند. حتی تعدادی از این اقدام تشکر کردند. تعدادی از اتاق‌ها با تردید قبول کردند. چند نفر مشخص بود خجالت کشیدند که مخالفت کنند. دانشجویان یک اتاق حاضر نشدند سهمی پرداخت کنند. از آنها پرسیدم: «یعنی روزی که ما مخازن را اینجا نصب و پر از صابون کنیم، شما می‌خواهید با همین روال فعلی، زندگی خود را ادامه دهید؟» آنها تأیید کردند.

با پول جمع شده توانستم سه مخزن بخرم و کمی هم اضافه آمد. با آن یک ظرف صابون مایع یک لیتری با رایحه موز خریدم. وقتی از مسئول خوابگاه‌مان یک دریل خواستم تا مخازن را نصب کنیم، از اقدام ما خوشش آمد. خودش آمد و مخازن را برای‌مان نصب کرد و من آن یک لیتر صابون را در مخازن ریختم. از مسئول خوابگاه نیز خواستم که سهمیه منطقی صابون ما را از مسئولین دانشگاه درخواست کند و به ما تحویل دهد. اینبار مسئولین دانشگاه نمی‌توانستند دلیلی برای مخالفت داشته باشند و بدین ترتیب ما موفق شدیم سهمیه صابون دریافت کنیم و دیگر لازم نبود برای صابون مصرفی هم هزینه کنیم.

البته تا زمانی که با خواسته ما موافقت شد و تحویل اولین ظرف صابون، آن یک لیتر صابون تمام شد و یکی دو روزی با بی‌صابون سرگردیم. در همین مدت، یکی از مخازن صابون ناپدید شد. مخزن‌ها روی پایه خود به صورت کشویی حرکت می‌کردند و به راحتی قابلیت جابجایی داشتند. ریل کشویی دو مخزن دیگر را به پایه‌شان با چسب مایع چسباندیم تا استقرار آنها روی

پایه‌شان ابدی شود. بعد از دریافت سهمیه صابون دانشگاه، آن مخزن هم به جای خود برگشت. ظاهراً تعدادی از دانشجویان تصور کرده بودند که طرح ما شکست خورده و پول‌شان به هدر رفته است و بدین‌ترتیب، شاید قصد داشتند که سهم خود را پس بگیرند.

وقتی خبر این کار ما به بقیه طبقات رسید، تعدادی از دانشجویان طبقات دیگر به من مراجعه کردند و خواستند آنها هم از سرویس بهداشتی طبقه ما استفاده کنند. آمده بودند که سهم خود را پرداخت کنند تا مدیون نشوند. تعداد بیشتری بدون توجه به این مسائل فقط می‌آمدند و از سرویس‌های بهداشتی و مخازن ما استفاده می‌کردند. تعدادی از طبقات تصمیم گرفته بودند که آنها هم پول جمع کنند و چند مخزن بخرند.

چند روز بعد یکی از فعالان خوشنام و خوش‌برخورد دانشجویی به نام آرش مصیبیان برای انجام یک مصاحبه برای نشریه شورای صنفی دانشجویان به اتاق ما آمد. او می‌خواست خبر حرکت ما را در نشریه شورای صنفی دانشجویان، به اطلاع همه برساند. در اولین شماره نشریه شورای صنفی دانشجویان که چاپ شد، از من به عنوان خوابگاه‌نشین نمونه یاد شد که باعث افتخارم بود.

با پخش این خبر، مطالبات و درخواست‌های دانشجویان در این زمینه افزایش یافت. مسئولین دانشگاه باید فکری می‌کردند. یک روز که مسئول خوابگاه، من را دید، جلو آمد و این خبر خوب را داد که مسئولین دانشگاه تصمیم گرفته‌اند تمام طبقات هر پنج خوابگاه دانشجویی را لوله‌کشی صابون کنند و برای این اتفاق از من تشکر کرد. چند هفته بعد، تمام طبقات هر

پنج خوابگاه، لوله‌کشی صابون داشتند. بدین ترتیب، در اولین ترم تحصیلیم در دانشگاه، کلی خرج روی دست مسئولینش گذاشته بودم. هم هزینه لوله‌کشی‌ها و هم هزینه مستمر تأمین صابون.

اوایل حضورم در دانشگاه، هدفی جز موفقیت در ادامه تحصیل تا مقطع دکتری نداشتم. وقتی انتخابات شورای صنفی برگزار شد، با وجود اصرار دوستانم، در انتخابات شرکت نکردم. اما چند ماه بعد در انتخابات انجمن علمی عمران شرکت کردم و موفق شدم که به عنوان نفر پنجم و عضو اصلی، وارد انجمن علمی عمران شوم. نفر ششم و هفتم هم عضو علی‌البدل بودند. در دانشگاه ما فرقی بین عضو اصلی و علی‌البدل نبود و حتی سابقه داشت که یک عضو علی‌البدل به عنوان دبیر انتخاب شود. مهمترین فعالیت‌های انجمن علمی عمران، انتشار نشریه علمی، برگزاری اردوهای علمی برای همه دانشجویان عمران و برگزاری اردوی آشنایی، برای دانشجویان تازه وارد هر سال بود.

در اولین سال تحصیلی ما، اتفاق تلخی افتاد که از خاطرات پاک نشد. دانشجویان دانشگاه ما از کیفیت خدمات دانشجویی مخصوصا از کیفیت غذای سلف به شدت ناراضی بودند. یک شب این نارضایتی، باعث واکنش دانشجویان شد. عده‌ای غذای خود را نخوردند و پس دادند. تعداد زیادی هم حاضر به تحویل غذای خود نشدند. همه با هم شروع به اعتراض کردند. دانشجویان معترض از محل سلف تا سردر دانشگاه شعار دادند و در داخل دانشگاه کنار سردر، تجمع کردند. یکی از اصلی‌ترین علل اعتراض دانشجویان، خرید یک دستگاه زانتیا بود که در آن زمان یک خودرو گران

محسوب می‌شد. اکثر دانشگاه‌ها که هم تعداد دانشجوی بیشتری داشتند و حتی بعضاً سرانه دانشجویی بیشتری هم دریافت می‌کردند نیز خودرویی در این سطح نداشتند. همچنین دو عدد اتوبوس شیک و زیبا خریداری و به اتوبوس‌های دانشگاه اضافه شده بود و این هزینه‌ها در حالی صورت گرفته بود که مسئولین دانشگاه مدام دم از نداری می‌زدند و دانشجویان از بسیاری خدمات اولیه محروم بودند. مثلاً سایت کامپیوتری دانشگاه از داشتن پرینتر لیزری محروم بود و از پرینترهای بسیار کند و پر سروصدای سوزنی استفاده می‌کرد. سایت کامپیوتری خوابگاه هم دارای یک پرینتر سوزنی بود ولی به علت اینکه خراب و امکان تعمیر آن هم نبود، عملاً پرینتری نداشت. اکثر اوقات در سایت کامپیوتری دانشگاه برای گرفتن پرینت، صف تشکیل می‌شد.

در شب اعتراضات دانشجویان، آقای دکتر ع.ر (رئیس دانشگاه) خود را به دانشگاه رساندند و بعد از سخنان کوتاهی، از دانشجویان خواستند مشکلات خود را مطرح کنند اما کسی صحبت نکرد. ایشان دوباره سؤال کردند. دانشجویی از پشت همه فریاد زد: «کمیته انضباطی‌مان می‌کنید.» رئیس دانشگاه اطمینان دادند کسی برای اعتراضات آن شب، کمیته انضباطی نمی‌شود.

تعدادی از دانشجویان که بیشتر جزو فعالان شورای صنفی یا از دوستان و نزدیکان آنان بودند، انتقادهای خود را مطرح کردند و رئیس دانشگاه پاسخ‌هایی داد که واقعاً قابل قبول نبودند و حتی در مواردی باعث تحریک احساسات و تشدید اعتراضات هم شد.

آن شب به هر ترتیب تمام شد اما ناراحت کننده‌ترین اتفاق چند هفته

بعد رخ داد. بیشتر فعالان دانشجویی شورای صنفی، به کمیته انضباطی دعوت شدند و برای هر کدام احکامی در نظر گرفته شد. از جمله آقای آ.م. که دانشجویی خوشرو، شاد و خوش‌برخورد بود. در سال‌های بعد هر بار آ.م. را دیدم، انگار که افسردگی گرفته بود و دیگر هیچ‌وقت آن شادابی و لبخند گذشته را در صورت او ندیدم. او دیگر هیچگاه با شورای صنفی دانشجویان همکاری نکرد.

چند ماه بعد در جلسه پرسش و پاسخی، از رئیس دانشگاه سؤال شد چرا در حالی که قول داده بودید کسی برای اعتراضات به کمیته انضباطی دعوت نشود، اما تعدادی از فعالان دانشجویی در کمیته انضباطی محکوم شدند؟ ایشان پاسخ داد: «بنده مسئول کمیته انضباطی نیستم. آقای م.م. مسئول این کمیته است.» این جواب توهینی به شعور جمع بود و ما را متأثر کرد و در ذهن‌مان ماندگار شد.

در سال دوم، تعدادی از فعالان سال‌های گذشته شورای صنفی دانشجویان، از من خواستند که در انتخابات شورای صنفی دانشجویان، کاندید شوم. من هم قبول کردم. خود آنها هم تلاش کردند که برایم رأی جمع کنند. من رأی آوردم و وارد شورای خوابگاه برادران شدم. یکی از همین فعالان دانشجویی از دیگر کسانی که وارد شورای خوابگاه برادران شده بودند، خواهش کرد با توجه به سوابق و خدمات سال گذشته‌ام، بنده را به عنوان نماینده شورای صنفی خوابگاه برادران، به شورای مرکزی شورای صنفی معرفی کنند. آنها با اینکه اکثریت را در اختیار داشتند، بزرگوارانه قبول کردند. بدین ترتیب، وارد شورای مرکزی شدم.

من برای حضور در شورای صنفی، چند هدف داشتم که مهمترین‌شان در حیطه وظایف کمیته پژوهش بود. یکی از اهدافم این بود که لااقل یک ماه قبل از امتحانات، سالن‌های مطالعه دانشگاه شبانه‌روزی شوند. پیش از این، دانشجویانی که در حال مطالعه بعد از ساعت ۱۹ بودند را حتی گاهی در شب‌های نزدیک به امتحانات، از سالن مطالعه بیرون می‌کردند تا درب آن را ببندند. این در حالی بود که طبق اطلاعات رسیده، در دانشگاه‌های دیگر استفاده از سالن مطالعه در هر ساعتی آزاد بود. این اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسید. اینها دانشجویانی را که واقعاً اهل مطالعه بودند یا قصد داشتند برای امتحانات آماده شوند را از مطالعه بازمی‌داشتند. اصلاً هم اعتقاد نداشتند که کاری غیرمعقول و غیرمتعارف انجام می‌دهند.

برای اینکه بتوانم در این زمینه تلاش کنم، لازم بود که مسئول کمیته پژوهش شورای مرکزی شوم. با اینکه به لحاظ سنی از بقیه راه‌یافتگان به شورای مرکزی بزرگتر بودم و به لحاظ سوابق هم بیشتر و مؤثرتر از دیگران فعالیت کرده بودم، تحقیق کردم که از بین اعضای شورای مرکزی، چه کسی بیشترین لیاقت را برای دبیری شورای مرکزی دارد. نتایج تحقیق من به آقای ر.ف رسید. او تنها کسی بود که در سال گذشته نیز سابقه عضویت شورای صنفی را داشت. بقیه اعضای شورای صنفی سال قبل، یا دیگر تمایلی به فعالیت در شورای صنفی نداشتند و یا دارای سابقه محکومیت شده بودند. بنابراین نزد ر.ف رفتم و اولاً از او خواش کردم که کاندیدای دبیری شورای مرکزی شود. دوماً به او قول همکاری برای تهیه رأی از اعضای شورای مرکزی را دادم و سوماً از او خواستم که در صورت رسیدن به دبیری شورای مرکزی، از اینکه من به مسئولیت کمیته پژوهش برسم حمایت کند تا بتوانم در جهت

اهدافی که برای آنها حاضر شده بودم از زمان مطالعه و استراحت خودم هزینه کنم، تلاش کنم. او هم قبول کرد و در رأی‌گیری شورای مرکزی، با اختلاف یک رأی به عنوان دبیر شورای مرکزی انتخاب شد. من هم به راحتی و بدون نیاز به حمایت ر.ف مسئول کمیته پژوهش شدم. چون شخص دیگری متقاضی مسئولیت کمیته پژوهش نبود. البته ظاهراً هیچ کدام از اعضا، اصراری به پذیرش مسئولیت کمیته خاصی نداشتند.

آقای ر.ف رفتاری بسیار متشخصانه داشت و تا یک سال هم غیر از این تشخیص، نه در رفتار و نه در گفتارشان شاهد نبودیم. در این مدت هیچکس حتی آقایان شورای صنفی نتوانستند از یک حدی با ایشان صمیمی‌تر شوند. دومین کاندید دبیری شورای مرکزی، خانم س.ن بود که اولین حضورش در شورای صنفی دانشجویان را تجربه می‌کرد. او که از تلاش من برای جمع‌آوری رأی برای رقبیش اطلاع پیدا کرده بود، تا اتمام فعالیت ما در آن دوره شورای صنفی، طوری رفتار می‌کرد که انگار کینه‌ای پاک نشدنی از من در دلش دارد. او معتقد بود من به این علت برای کاندید شدن و رأی آوردن ر.ف تلاش کرده بودم که حاضر نبوده‌ام دبیر شورای مرکزی یک خانم باشد.

دو مرتبه قاطعانه به ایشان توضیح دادم اگر شخصی که در اثر تحقیقاتم به عنوان اصلح شناخته می‌شد یک خانم بود و رقیب او یک آقا بود، من حتماً باز هم از کاندیدای اصلح حمایت می‌کردم. اما او نمی‌توانست یا نمی‌خواست باور کند. به هر حال من مشغولیت‌های مهمتری در شورای صنفی داشتم.

ماه‌ها زمان برد تا نامه‌نگاری‌ها، مذاکرات، چانه‌زنی‌ها و پی‌گیری‌هایم برای شبانه‌روزی کردن سالن مطالعه از قبل ایام امتحانات، ثمر بدهد. چون رئیس

کتابخانه گرچه مخالفت نمی‌کرد، اما زیاد راغب نبود و حراست دانشگاه هم کاملاً مخالف بود. معاونت دانشجویی و فرهنگی مخالف نبود اما این کار را غیرممکن می‌دانست. اما آنقدر رفتم و آمدم و نامه زدم تا مسئولین مرتبط با این کار مجبور به برگزاری جلسه‌ای شدند و موانع این کار رفع شود. از آن به بعد دیگر لازم نبود که هر ترم برای شبانه‌روزی شدن سالن مطالعه، آن هم فقط برای روزهای امتحانات، کلی نامه‌نگاری و مذاکره و.... انجام دهیم و دانشجویان، روزهای ارزشمندی را برای مطالعه از دست بدهند. تصویب شد که به صورت یک برنامه دائمی، سالن مطالعه دانشگاه، از دو ماه مانده به امتحانات پایان ترم یعنی حدوداً از زمان امتحانات میان‌ترم، شبانه‌روزی باشد. البته شبانه‌روزی شدن سالن مطالعه، تنها کاری که انجام دادم نبود و بین تمام اعضای شورای صنفی دانشجویان (حدود ۳۵ نفر) فعال‌ترین عضو شورای صنفی بودم و تا حد زیادی، به همکاران دیگر هم در انجام وظایف‌شان کمک می‌کردم. اما سالن مطالعه مهمترین دغدغه من بود که شوراهای قبل هم نتوانسته بودند این مشکل را بدین صورت حل کنند.

بعد از این رویداد، با اینکه هنوز چند ماه تا پایان دوره‌ای که در آن به سر می‌بردیم، زمان باقی مانده بود، با توجه به اینکه به اهداف مهمم رسیده بودم، به ر.ف (دبیر شورای مرکزی) مراجعه کردم و استعفای خودم را از شورای صنفی دانشجویان به اطلاع او رساندم. احتمال می‌دادم شخص جدیدی که بجای من مسئول کمیته پژوهش شود، ایده‌ای برای خدمت یا بهبود وضعیت دانشجویان داشته باشد که به ذهن من نرسیده باشد. ضمن اینکه استعفای من می‌توانست نقطه عطفی در زندگی دانشجویی و تحصیلیم باشد. چون وقت بیشتری برای مطالعه و رسیدگی به درس‌هایم به دست می‌آوردم. اما

ر.ف از نقطه ضعفم برای ماندگار کردنم در شورای صنفی استفاده کرد. او می‌دانست که شورای صنفی دانشجویان واقعاً برای من مهم است. به همین دلیل، یک تهدید ساده کافی بود: «اگر تو بروی، من نمی‌توانم تنها ادامه دهم. من هم می‌روم. بعد خودت می‌دانی چه به سر شورای صنفی می‌آید.» آن شب خودم را برای برداشتن یک بار بزرگ از دوشم آماده کرده بودم اما این بار، تقریباً تا زمان فارغ‌التحصیلی، روی دوش من باقی ماند.

انتقادهای یکی از فعالان دانشجویی به عملکرد شورای صنفی دانشجویان

یک روز که وارد دفتر شورای صنفی دانشجویان شدم، دیدم یک دانشجو که دل پرانتقادی از عملکرد ضعیف شورای صنفی داشت، در دفتر نشسته و خیلی پرحرارت، پشت سر هم نارضایتی و انتقادهای خود را از جنبه‌های مختلف بیان می‌کند و خانم م.د (مسئول کمیته خوابگاه‌ها) تلاش می‌کرد ایشان را متقاعد کند که برخلاف تصورشان، شورای ما عملکرد خوبی داشته است. اما به نظر نمی‌رسید که تلاشش فایده‌ای داشته باشد.

من هم برای دفاع از عملکرد شورای صنفی وارد بحث آنها شدم. چند دقیقه بعد در خلال بحث ما، خانم م.د این توضیح را به صحبت‌هایش اضافه کرد: «ایشان (بنده) همان مسئول کمیته پژوهش ما هستند که گفته بودم؛ آقای اژدرالدینی.» آن دانشجو تا این جمله را شنید، به نشان احترام از جای خود بلند شد و عذرخواهی کرد که من را نشناخته است و از اقدامات کمیته پژوهش قدردانی کرد. بنده هم به نشان احترام متقابل برخاستم و از نظر لطف‌شان تشکر کردم. ظاهراً قبل از ورود من، خانم م.د پوشه‌های کمیته‌های مختلف که حاوی نامه‌ها و پیگیری‌های شورای صنفی بودند را نشان داده بود و ایشان از عملکرد کمیته پژوهش رضایت داشتند ولی در کل، انتظاراتشان برآورده نشده بود.

با این حال بعد از کلی صحبت و بیان بعضی مسائل که اطلاع نداشتند، موفق شدم قانع‌شان کنم با توجه به مشکلات، شرایط، محدودیت‌ها و عدم

حمایت دانشجویان از ما به عنوان نمایندگان‌شان، تا آن زمان عملکرد خوبی داشتیم.

خوشبختانه در حدی متقاعد شدند که سرانجام، در کل ابراز رضایت کنند. آن دانشجو یکی دو سال بعد، مسئول بسیج دانشگاه صنعتی شاهرود بود و آن خاطره بیش از پیش برایم باعث افتخار شد. چون یکی از فعالان سطح اول دانشگاه، عملکرد ما مخصوصاً بنده را تأیید کرده بود.

بابا اژدر

در همان سال اول تحصیل در دانشگاه، بین همکلاسی‌های خود به «بابا اژدر» معروف شده بودم. برای اولین بار یکی از هم‌اتاقی‌هایم به نام علیرضا اردکانی [که در حال حاضر عضو هیئت علمی دانشگاه بین‌المللی امام خمینی قزوین است] من را «بابا اژدر» خطاب کرد. ولی کم‌کم این لقب بین بقیه دانشجویان هم معروف شد. بطوری که در چند نشریه دانشجویی هم به همین صورت از من اسم برده شد. در انتخابات هم تعدادی رأی با همین عنوان به صندوق ریخته شده بود.

برای خودم کمی جنبه طنز داشت ولی حس خوبی هم به من انتقال می‌داد چون از دوران کودکی به پدر شدن علاقه داشتم. شاید برایتان جالب باشد که بدانید بعضی از دانشجویان چه طرز فکری نسبت به این لقب داشتند.

یک روز داشتم برای صرف ناهار از خوابگاه به سمت سلف دانشگاه می‌رفتم. در راه دختری را دیدم که تا من را دید فوراً به سمت دوستش رفت که روی نیمکت فضای سبز دانشگاه نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. چیزی به او گفت و آن دختر از روی نیمکت بلند شد، سرش را چرخاند، من را دید و با چشمانی پر از اشک به سمتم آمد و گفت: «آقای اژدرالدینی، من درس «ریاضی یک» را قبول نشده‌ام». در دلم گفتم: «یا خدا، این را دیگر چکار کنم؟» اما چیزی نگفتم که ناراحت شود. گفتم: «با کدام استاد؟» [البته زیاد فرق نمی‌کرد. اساتید گروه ریاضی، نه و نیم را ده نمی‌کردند]. گفت: «فلانی». گفتم: «چند شدیدی؟» گفت: «هفت». خوب دیگر بابای واقعیش هم نمی‌توانست

کاری برایش انجام دهد چه برسد به من. ولی به قول پدرم مرحومم: «کسی را که با امید به تو مراجعه می‌کند، ناامید برنگردان.»

کارهایی که از دستم برمی‌آمد را برایش انجام دادم. ابتدا خودم با آن استاد صحبت کردم. نتیجه مشخص بود. بعد یکی از دوستان خوب و خوش‌قلبم به نام مهدی جعفری که هم دانشکده‌ای و هم شهری آن استاد بود را واسطه قرار دادم. به او پیشنهادات دادم و تأکیدیاتی کردم که در صحبت‌هایش با استاد ریاضی از آنها استفاده کند. او هم موفق نشد اما صحبتش بی‌تأثیر نبود. در آخر هم خود آن دختر دانشجو با استادش صحبت کرد. استاد شرط نسبتاً سنگین و وقتگیری برای او تعیین کرد. اینکه چهل انتگرال جزء به جزء بنویسد و حل کند و تحویل دهد. در آن حالت، شاید قبولش کند. قطعیتی در کار نبود. ولی همین که تا این حد از مواضعش کوتاه آمده بود و فرصت دوباره‌ای به دانشجویش می‌داد، فراتر از انتظار بود. اما آن دختر دانشجو نمی‌خواست این تکلیف را انجام دهد. چون معتقد بود که استادش واقعاً قصد ندارد به او نمره قبولی دهد حتی اگر این کار را هم انجام دهد. پیدا کردن و حل کردن این تعداد انتگرال، آن هم از یک نوع، کار سختی بود. در هیچ کتابی این تعداد انتگرال جزء به جزء وجود نداشت. البته اینطور تصور می‌شد، چون کسی کتاب ریاضیات «لیتهودل» را نداشت. کسی نداشت غیر از من. کتاب من دقیقاً چهل انتگرال جزء به جزء حل شده داشت. آن کتاب را برایش بردم و به او گفتم اگر به علت ناامیدی این تکلیف را انجام ندهد و قبول نشود، نباید هیچکس را جز خودش مقصر بداند. او این تکلیف را انجام داد و استادش هم به قولش عمل کرد. واقعاً اگر به پدر واقعیش مراجعه کرده بود، بعید بود به نتیجه برسد.

یکی دیگر از خاطراتم در این رابطه، مربوط به چند سال بعد از فارغ التحصیلی و در ارتباط با همسرم روی داد. من و همسرم در دانشگاه صنعتی شاهرود همکلاسی بودیم و بعد از فارغ التحصیلی با هم ازدواج کردیم. همسرم در مدت تحصیلش هیچ فعالیت فوق برنامه‌ای نداشت و فقط روی گذراندن واحدهای درسی و کنکور کارشناسی ارشد متمرکز بود. یک روز وقتی به خانه رسیدیم، او از اتفاق جالبی که در یک مأموریت کاری برایش رخ داده بود برایم تعریف کرد.

در آن روز به همراه یکی از همکارانش (آقای مهندس لشکرنویس) برای بازدید پروژه‌ای از طرف شرکت‌شان مأموریت می‌گیرند. در آن پروژه که موضوعش مقاوم‌سازی بوده، همسرم از سرپرست کارگاه پیمانکار می‌خواهد که بتن قسمتی از پروژه را تخریب کند تا اطلاعات مورد نیاز برداشت شود اما پیمانکار قبول نمی‌کند. همسرم که هنوز بازدیدش پایان نیافته بوده، به ایشان سی دقیقه فرصت می‌دهد تا تخریب مورد نظر را انجام دهد. اما او باز هم قبول نمی‌کند.

همکار همسرم برای اینکه تلاش کند این جو خصمانه را کمی تلطیف کند، شروع به صحبت‌های خصوصی با پیمانکار می‌کند. از جمله، در مورد دانشگاه محل تحصیلش می‌پرسد و او پاسخ می‌دهد: «دانشگاه صنعتی شاهرود». بعد از اینکه معلوم می‌شود پیمانکار با همسر من در یک دانشگاه درس خوانده بودند، همسرم از او می‌پرسد: «شما آقای اژدرالدینی را می‌شناسید؟» ایشان هم جواب می‌دهند: «البته. آقای اژدرالدینی پدر معنوی عمران دانشگاه شاهرود بودند.» همسرم می‌گوید: «من همسرشان هستم.»

با گفتن این جمله، جو کلاً عوض می‌شود و پیمانکار می‌گوید: «هرجایی که دستور دهید، تخریب خواهد شد.» همسرم می‌گفت: «بعد از این همه سال، تازه فهمیدم که در دانشگاه، چقدر محبوب و مورد احترام بوده‌ای.»

یک رئیس کمیته انضباطی خشن فقط برای یک سال

اولین سال تحصیلی بعد از مقابله گسترده‌ای که کمیته انضباطی با فعالان دانشجویی داشت، با یک شوک خبری آغاز شد. «تغییر معاونت دانشجویی-فرهنگی (رئیس کمیته انضباطی)». حدود ده سال بود که آقای م.م، پست معاونت دانشجویی-فرهنگی دانشگاه شاهرود را در اختیار داشت. خبر غیرمؤثق این بود که برای اخذ مدرک دکتری به روسیه سفر کرده است. در سالی که آقای م.م در دانشگاه حضور نداشت، آقای ر.الف به سمت معاونت دانشجویی-فرهنگی و رئیس کمیته انضباطی منصوب شدند. ایشان مدرسی جوان در رشته تربیت بدنی، با ظاهری خشن و مقتدر بودند. بطوری که فعالان دانشجویی را متوجه پیام رئیس دانشگاه می‌کردند.

مدتی بعد از شروع کارم در شورای صنفی دانشجویان، قرار شد که نشریه شورای صنفی را هم منتشر کنیم. من، دبیر شورای مرکزی شورای صنفی را دانشجوی شجاعی می‌دانستم. کلاً برای همه اعضای شورای صنفی دوره قبل احترام زیادی قائل بودم. برای قسمت طنز نشریه شورای صنفی، ایده‌ای به ذهنم رسید. یک مصاحبه غیرواقعی با رئیس کمیته انضباطی که در قالب طنز، به شدت، خلق تند ایشان را هدف قرار می‌داد. مصاحبه را نوشتم. دبیر شورای صنفی (آقای ر.ف) آن را خواند ولی گفت: «خیلی تند است. به صلاح نیست.» و با چاپ این مصاحبه مخالفت کرد. اما از نظر من رئیس کمیته انضباطی (آقای ر.الف) باید در جریان این انتقادات قرار می‌گرفت. انتظار تأثیرات مثبتی داشتم گرچه در ظاهر، احتمال خطر بیشتر بود.

من به دفترشان رفتم و مصاحبه‌ای که نوشته بودم را تحویل‌شان دادم. خوشبختانه در روزهای بعد با برخورد خصمانه‌ای مواجه نشدم. در حالی که بقیه فعالان دانشجویی حس خوبی نسبت به ایشان نداشتند، برخوردشان با من محترمانه و دوستانه بود. در اواخر آن سال تحصیلی ایشان به من اطلاع دادند که از سال آینده آقای م.م به پست سابق‌شان بازخواهند گشت. در خلال صحبت‌های آن روز، جمله‌ای گفتند که باعث افتخارم بود: «در این یک سال، تنها کسی را که قبول داشتم واقعاً برای دانشجویان کار می‌کند تو بودی.»

سال بعد آقای م.م به دانشگاه بازگشتند و پست سابق‌شان به ایشان بازگردانده شد. بعد از آن، شایعه‌ای شنیدم که غیبت یک ساله آقای م.م برای آرام کردن آتش درون دانشجویان بوده است. برگزار کردن جلسات کمیته انضباطی فعالان دانشجویی در حالی که وعده داده شده بود که کسی به کمیته انضباطی دعوت نمی‌شود آن هم در ایام نزدیک به امتحانات و محکومیت آنها واقعاً به راحتی از یادها نمی‌رفت. اما در سالی که آقای م.م در دانشگاه حضور داشتند، تعدادی از دانشجویان و فعالان دانشجویی آن زمان، فارغ‌التحصیل شدند و واقعاً جو دانشگاه ملایم‌تر شد. من با هر دو نفر ارتباط خوبی داشتم و تصور می‌کردم هر کدام که در این پست باشد، من رابطه بدون مشکلی با ایشان برقرار خواهم کرد. درحقیقت من اصلاً انتظار روزهای سختی که منتظرم بودند را نداشتم.

نشست شوراهای صنفی دانشگاه‌ها

بنده افتخار این را داشتم که دو مرتبه به عنوان نماینده شورای صنفی دانشجویان دانشگاه صنعتی شاهرود در نشست‌های شوراهای صنفی دانشگاه‌ها انتخاب شوم. نکته قابل ذکری در این قسمت ندارم جز اینکه در آنجا با فعالانی ملاقات داشتم که با تمام وقتی که برای دیگران صرف می‌کردم و تلاشم برای بهبود وضعیت دانشجویان، در مقابل آنها احساس کوچکی کردم. معتقدم اگر مدیریت و اداره کشور به چنین دانشجویان پرانرژی و فداکاری سپرده می‌شد نه برگزارکنندگان جلسات خوش و بش، دورهمی‌ها و صبحانه‌های به ظاهر کاری، مطمئناً امروز وضعیت و جایگاه کشور ما این نبود و ملاک اصلی برآورد لیاقت مدیران، کیفیت عملکرد آنها بود نه فقط تولید آمارهای آبکی تحت عنوان مدیریت جهادی و....

دو باری که زیر فشار زیاد، به حال خودم گریهام گرفت

در رشته عمران چند زنجیره بلند از درسهایی که پیشنیاز و همنیاز یکدیگرند، وجود دارد. اما یکی از این زنجیره‌ها خیلی مهمتر است چون هم بلندترین زنجیره است و هم هر کدام از دروس تشکیل دهنده این زنجیره، پیشنیاز درس‌های مهم دیگری نیز هستند و دانشجویان عمران به ازای قبول نشدن در هر درس زنجیره اشاره شده، عملاً یک ترم از هم‌کلاسی‌های‌شان عقب می‌افتند. چهار درس اول این زنجیره عبارت بودند از: «ریاضی یک، استاتیک، مقاومت مصالح یک، تحلیل سازه یک». متأسفانه من به دلیل یک اتفاق مسخره که خودم باعثش بودم، درس «ریاضی یک» را قبول نشده بودم. بنابراین تمام تلاش خود را می‌کردم که از این زنجیره اصلی، دیگر در مورد هیچ درسی کوتاهی نکنم.

ترم چهار به مقدار محسوسی از ترم‌های گذشته‌ام سنگین‌تر بود. مهمترین درس آن ترم هم «مقاومت مصالح یک» بود که درس سوم همان زنجیره اصلی محسوب می‌شد. امتحانات شروع شده بود. ظرفیت سالن مطالعه جوابگوی نیاز دانشجویان نبود. برای کم کردن بار این مشکل، ایده‌ای به ذهنم زد. اما چون نامه‌نگاری و کار اجرایی زیادی داشت، یک نفره قابل انجام نبود و برای استفاده دانشجویان در آن ترم نمی‌رسید. ما در طبقه همکف خوابگاه شماره پنج، یک سالن فیلم داشتیم که مدت‌ها بی‌استفاده رها شده و بسیار کثیف و تاریک بود. در صورت تمیزکاری کامل و خرید میز و صندلی، امکان استفاده از این سالن به عنوان سالن مطالعه لاقفل در ایام امتحانات وجود داشت.

یک روز صبح در سالن مطالعه در حال درس خواندن بودم. عصر همان روز امتحان داشتم. آمادگیم اصلاً کافی نبود. حتی فقط در حد قبول شدن. نمی‌دانستم با زمانی که در اختیار داشتم اصلاً می‌توانستم امیدی داشته باشم یا نه. نگران بودم اما اینکه می‌دیدم دانشجویانی برای مطالعه به سالن مراجعه می‌کنند ولی به علت نبود میز و صندلی خالی، باز می‌گردند، بارها ناراحت می‌کردم. من مدت‌ها قبل اعلام کرده بودم که ظرفیت سالن مطالعه کافی نیست و می‌توان با نزدیک کردن میز و صندلی‌های سالن مطالعه، تا حدی به ظرفیت سالن مطالعه اضافه کرد. البته با تأمین میز و صندلی‌های جدید. اما مثل همیشه به این راحتی‌ها ترتیب اثری در کار نبود.

به ملاقات رئیس کتابخانه رفتم و از این وضعیت شکایت کردم. او تنها کاری که در آن لحظه از دستش برمی‌آمد را انجام داد. میزهایی که در اتاق جلسه‌اش کنار هم قرار داده بود تا برای برگزاری جلسات استفاده کنند و صندلی‌های دورش را به من تحویل داد تا مشکل ده دوازده نفری حل شود. میز و صندلی‌ها را به سالن مطالعه انتقال دادم. از اینکه دانشجویانی آمدند و توانستند از آنها استفاده کنند و بازنگشتند، خوشحال شدم. اما خیلی زود آن صندلی‌ها هم اشغال شد. آنقدر شاهد بازگشت دانشجویانی که قصد مطالعه داشتند و صندلی خالی پیدا نمی‌کردند بودم که دیگر طاقت نیاوردم. نیرویی درونم به وجود آمد که انگار خودش تضمین می‌کرد ایده‌ام را فوراً اجرایی کند. به ذهنم زد که برای دور زدن نامه‌نگاری‌ها، کاغذبازی‌ها و چانه‌زنی‌های رایج و بعد از آن، انتظار برای خرید میز و صندلی و.... فعلاً به صورت موقت، تعدادی از میز و صندلی‌های سلف را به سالن فیلم انتقال دهم. با تمام نگرانی‌م برای امتحان آن روز، به دفتر معاونت دانشجویی رفتم. همان آقای ر.الف

که به جای آقای م.م پست معاونت دانشجویی-فرهنگی دانشگاه را برعهده گرفته بود. وقتی به دفتر آقای ر.الف رسیدم، منشی خواست که صبر کنم چون مراجعه کننده‌ای در دفتر ایشان حضور داشت.

نشستم ولی مدت انتظارم زیاد شد. از آنجایی که عجله داشتم و قصد داشتم زودتر برگردم و برای امتحان عصر مطالعه کنم، زمان برایم خیلی کندتر هم سپری می‌شد. در این مدت شیطان از خستگیم سوءاستفاده کرد و افکار غریبی به ذهنم آورد. به دانشجویانی فکر می‌کردم که بدون دغدغه‌های من، فقط به گذراندن واحدهای درسی‌شان و کنکور مقاطع بالاتر فکر می‌کردند. با خودم می‌گفتم که من از وقت خودم برای آنها هزینه می‌کنم و حتی خودم را به خطر می‌اندازم. در حالی که اگر لازم شود فقط به اندازه ده درصد فعالیت من وارد گود شوند تا لاقل پشت ما به حمایت‌شان گرم باشد، این کار را نخواهند کرد.

حقیقت این است که اکثر فعالان دانشجویی فداکارانه و بدون چشم‌داشت و منافع خاصی برای دفاع از حقوق و افزایش رفاه دانشجویان دیگر خدمت می‌کنند. اما اگر در راه همین خدمت به دانشجویان، برای آنها مشکلی پیش آید، انگار برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد. صحنه‌ای از سال گذشته را به خاطر آوردم که فعالان سال قبل شورای صنفی در زمانی نزدیک به امتحانات به کمیته انضباطی دعوت شدند و محکوم شدند ولی ظاهراً برای کسی مهم نبود. سالن مطالعه پر از دانشجویان در حال مطالعه بود و در چند قدمی آن، نمایندگان دانشجویان در حال محاکمه بودند و فقط حدود ده دانشجو، روی راهپله و راهرو ایستاده بودند. یک تجمع کوچک و کاملاً ساکت فقط برای اینکه

به رئیس کمیته انضباطی و دوستان در حال محاکمه‌شان اعلام کنند هنوز تعدادی هستند که به فعالان دانشجویی و خدمات‌شان احترام بگذارند. آنها محکم و با وقار از بین ما رد شدند و وارد سالن انتظار کمیته انضباطی شدند. من دانشجوی سال اول بودم. دوست داشتم کاری بکنم ولی نمی‌دانستم چطور می‌توانم کمک کنم. از آنها خجالت می‌کشیدم. با دست یکی دو بار به پشت یکی از آنها زدم و خارج شدم. به چند نفر از همکلاسی‌هایم مراجعه کردم تا اگر مقدور شد، تعدادی از دوستانم را به دانشجویان انگشت‌شمار پشت درب سالن انتظار کمیته انضباطی اضافه کنم اما همه می‌خواستند برای امتحانات‌شان مطالعه کنند.

تازه این برای آن زمان بود. هر سال دانشجویان به اینگونه مسائل کم‌اعتنا تر هم می‌شدند. از طرف دیگر، در روزهای برگزاری امتحانات، حتی بقیه فعالان دانشجویی و اعضای شورای صنفی هم زیاد سراغ فعالیت‌های فوق برنامه‌شان نمی‌رفتند. پس چرا من باید با خودم این کار را می‌کردم؟ هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، بیشتر احساس نگرانی و ناامیدی می‌کردم. حدود نیم‌ساعت که از انتظارم گذشت، چشمانم پر از اشک شد. نمی‌خواستم منشی آقای رالف متوجه شود. بلند شدم تا خارج از سالن انتظار، منتظر بمانم. آقای رالف من را دید و فوراً از دفترش بیرون آمد و صدایم زد که بپرسم چکار داشته‌ام. من که از سالن انتظار خارج شده بودم. به او نزدیک نشدم تا وضعیتم را بنیند. از دور گفتم: «می‌خواستم سالن فیلم زیر خوابگاه ۵ و چند میز و صندلی از سلف، در اختیارمان قرار دهید تا آنجا را به عنوان سالن مطالعه تجهیز موقت کنیم.» منتظر بودم که یک جواب منفی دهد تا زودتر خداحافظی کنم و صورتم را برگردانم. او هم گفت که نمی‌شود. فوراً تشکر

کردم و می‌خواستم خداحافظی کنم ولی او شروع به توضیح این کرد که چون در زمان امتحانات است، ممکن است میز و صندلی در سلف کم بیاید و.... همان‌طور که توضیح می‌داد، داشت به من هم نزدیک می‌شد. کمی که جلوتر آمد، متوجه چشمانم شد و فوراً تغییر موضع داد. یک مرتبه انگار حرف خودش را قطع کند گفت: «به شرطی که بعد از امتحانات، میز و صندلی‌ها را برگردانید.»

شرطی بدیهی گذاشته بود. مشخص بود که فقط می‌خواست هرطور شده، حرف قبلی خودش را دور بزند. خودش خوب می‌دانست که ما بعد از امتحانات به آن میز و صندلی‌ها نیازی نداریم.

از من خواستند که به سلف بروم و به مدیر سلف بگویم به دستور آقای ر.الف، این تعداد میز و این تعداد صندلی به من تحویل دهید. فوراً به سلف رفتم تا میز و صندلی‌ها را تحویل بگیرم. ولی مدیر سلف مخالفت کرد. دوباره به دفتر آقای ر.الف بازگشتم و موضوع را به او اطلاع دادم. او تلفنی دستورات لازم را به مدیر سلف داد. بعد از پایان تماس، نه تنها میز و صندلی‌هایی که می‌خواستم به من داده شد، بلکه وانتی هم در اختیارم قرار دادند که میز و صندلی‌ها را تا خوابگاه ۵ ببرم. پیش از این قصد داشتم دوستانم را برای انتقال میزها بکار بگیرم. دوستانی داشتم که همیشه به من لطف بسیار زیادی داشتند. مخصوصاً سید الیاس میرزاده و محمود معتمدی. بین سلف و خوابگاه، ۳۰۰ متری فاصله بود.

سالن فیلم را هم از مسئول خوابگاه تحویل گرفتم. درب سالن را که باز کردم، بیشتر به یک انبار متروکه شبیه بود. بسیار کثیف و پر از گرد و خاک

بعلاوه مقداری وسایل نامربوط. فقط دوسه مهتابی‌اش روشن می‌شد. دوباره به دفتر آقای ر.الف برگشتم و مشکلات را به اطلاعش رساندم. ایشان به مسئول تأسیسات دانشگاه دستور دادند که تمام مهتابی‌های سالن فیلم را راه‌اندازی یا تعویض نماید و به مسئول خوابگاه هم سفارش کردند تا جارو، دستمال تنظیف، مواد شوینده و هر چیز دیگر که لازم دارم، در اختیارم قرار دهد.

میزها و صندلی‌ها را موقتاً به داخل سالن انتقال دادم که در راه، مزاحم رفت و آمد نباشند. کار تا حد خوبی پیش رفته بود. موقتاً سالن را رها کردم. فقط دو ساعت تا امتحان عصرم باقی مانده بود. کمی درس خواندم و در امتحان شرکت کردم. با اینکه امتحان سختی نبود اما آنقدر ضعیف ظاهر شده بودم که برای قبولی در آن نیاز به لطف مضاعف خداوند داشتم.

بعد از امتحان، فوراً به خوابگاه برگشتم و شروع به تمیزکاری سالن فیلم کردم. عجله داشتم چون امتحان بعدی «مقاومت مصالح یک» بود. فقط دو روز وقت داشتم که برای من کافی نبود. اصلاً آمادگی نداشتم. یکی از دوستان خوب و بسیار فداکارم به نام سیدالیا س میرزاده، که او هم مشهدی بود، داوطلب شد تا در این کار کمکم کند. یکی دو دانشجوی دیگر هم وقتی متوجه شدند که ما چه قصدی داریم، بدون اینکه همدیگر را بشناسیم، یکی دو ساعتی به ما کمک کردند.

چند ساعت زمان برد تا سالنی که صد مترمربع هم نمی‌شد، تمیز شود. پشت یکی از میزها نشستم و دست‌های خود را مانند کسی که در حال مطالعه است، روی میز گذاشتم تا امتحان کنم پشت میزهای غذاخوری، مطالعه کردن

چه کیفیتی دارد. تازه فهمیدم که چقدر میزهای سلف آلوده است. پوست ساعدهایم به میز می‌چسبید. موقع ناهار و شام خوردن که آستین‌هایمان را بالا نمی‌زدیم، متوجه این وضعیت هم نمی‌شدیم. اصلاً حس خوبی نداشت. به احتمال زیاد در مطالعه دانشجویان تأثیر زیادی می‌گذاشت. چون هوا گرم بود و در محدوده خوابگاه‌ها، دانشجویان اکثراً با تی‌شرت و لباس‌های آستین‌کوتاه رفت و آمد می‌کردند. یکی از میزها را مرطوب کردم و با دستمال تنظیف، تمیز کردم. کمی بهتر شد ولی مقدار کثیفی آنقدر زیاد بود که هنوز میز چسبنده بود. دوباره آن را مرطوب کردم و دستمال کشیدم. باز هم بهتر شد ولی همچنان کمی چسبناک بود. ولی برای سومین بار که تمیزش کردم، یک میز غیرچسبنده در مقابلم بود. تمام میزها را سه بار تمیز و امتحان کردم.

شب شد. دوست داشتم برای مطالعه به سالن مطالعه مرکزی بروم چون میز و صندلی‌های آن تک نفره بود. اما برای اینکه بدانم کیفیت مطالعه در این سالن چطور است و بازخورد و رضایت دانشجویان را بسنجم و مشکلات احتمالی‌اش را پیدا کنم، تصمیم گرفتم که آن شب در سالن فیلم مطالعه کنم. خوب شد که این امتحان را انجام دادم. سالن با حمله پشه‌ها مواجه شده بود. تعداد پشه‌ها به قدری بود که هر دانشجو همزمان مورد عنایت چندین پشه قرار می‌گرفت. بیچاره دانشجویان با همان وضعیت به مطالعه ادامه می‌دادند. صبح فردایش برای بار چندم در دفتر معاونت دانشجویی-فرهنگی حاضر بودم. این بار از او خواستم که برای سالن مطالعه جدیدمان، توری و چسب مایع تهیه کند.

عصر آن روز، من و الیاس، شروع به چسباندن توری‌ها کردیم. نمی‌دانم که

ما اینکاره نبودیم یا چسب توری آن زمان هنوز تولید نشده بود. کار اعصاب خوردکنی بود. توری‌ها به دست ما بهتر می‌چسبیدند تا به قاب پنجره. آن مقداری هم که با زحمت به قاب می‌چسبانیدیم، چون چسب ما مایع بود، مرتب رها و توری آویزان می‌شد. به شدت نگران امتحان «مقاومت مصالح یک» بودم که حالا فقط یک شب برای آن وقت باقی مانده بود. آنقدر کار چسباندن توری‌ها به کندی پیش می‌رفت و استرسم بالا زده بود که آن روز عصر هم برای دومین بار گریه‌ام گرفت. مواظب بودم که کسی متوجه نشود. آرام اشک می‌ریختم ولی ماندم و سالن را آماده کردم.

آن شب الیاس تصمیم گرفت که در درس خواندن هم کمکم کند تا از وقتنم بهتر استفاده کنم. الیاس از بهترین دانشجویان ما بود. معمولاً در کلاس‌ها حضور پیدا نمی‌کرد. کتابهایی که استاد معرفی می‌کرد را مطالعه می‌کرد و خودش به خودش درس می‌داد. آنقدر درس‌ها را خوب درک می‌کرد که دانشجویان ممتاز ما هم همیشه سؤالاتشان را از الیاس می‌پرسیدند. او هم اتاقیم بود و آن شب در اتاق، هر قسمتی را که لازم بود به من توضیح داد و اشکالاتم را رفع کرد. یک سری هم به سالن مطالعه جدید زدیم. تقریباً مشکل پشه‌ها حل شده بود.

بعضی وقت‌ها که از کنار سالن مطالعه عبور می‌کردم و دانشجویان را در حال مطالعه می‌دیدم، باز هم از همان فکرها و سؤالات شیطانی در سرم می‌چرخید اما یکبار تکلیفم را با خودم روشن کردم. از خودم پرسیدم: «اگر زمان به عقب بازگردد، چه راهی را انتخاب می‌کنی؟» دیدم خدا را شکر، آنقدر به کاری که می‌کردم اعتقاد داشتم که اگر زمان به عقب باز می‌گشت، باز هم

همین راه را انتخاب می‌کردم. پس دیگر جایی برای گله و شکایت و فکر و خیال‌های بیهوده باقی نمی‌ماند.

در خلال امتحانات هیچ ترمی، به اندازه آن ترم، برایم دغدغه دانشجویان و صرف وقت برای‌شان پیش نیامده بود. نتایج امتحانات آن ترمم ظاهراً برخلاف انتظار بود. اما برای کسی که به خداوند و توکل به خداوند، ایمان راسخ داشته باشد، مطابق انتظار بود. در هشت سال گذشته‌اش [یعنی حتی سال‌هایی قبل از ورود به دانشگاه] آنقدر از نتایجم راضی و خوشحال نشده بودم. من خودم جزو کسانی بودم که توقع این نتایج را نداشتم.

اولین باری که به کمیته انضباطی دعوت شدم

روزی یکی از دانشجویان رشته برق به من مراجعه کرد و خواست برای او و همکلاسی‌هایش که تازه وارد دانشگاه شده بودند، اردوی آشنایی برگزار کنم. در آن زمان در مورد اردوهای مختلط کمی سختگیری می‌کردند. با یک اطلاعیه اعلام کرده بودند که استفاده از امکانات دانشگاه برای برگزاری اردوهای مختلط ممنوع است. اما در اردوهای ما، تمام هزینه‌های اردو را خود شرکت‌کنندگان پرداخت می‌کردند.

معمولاً اردوهای آشنایی، توسط انجمن‌های علمی برگزار می‌شد. انجمن علمی هر رشته [اگر انجمن فعالی بودند] معمولاً دانشجویان ورودی جدید را به اردویی نیم روزه در طبیعت می‌بردند و در آنجا، هم دانشجویان خود را معرفی می‌کردند و هم آن انجمن علمی، خود و خدماتش را معرفی می‌کرد، از اساتید، دانشگاه و مسئولینش صحبت می‌کردند و از علاقه‌مندان فعالیت‌های فوق برنامه یا انتشار نشریه، عضوگیری می‌کرد.

در این اردوها معمولاً دانشجویان تازه وارد به پاسخ بیشتر سؤالاتی که لازم بود از دانشجویان باتجربه‌تر پرسیده شود هم، می‌رسیدند. من سه مرتبه برای دانشجویان تازه وارد به دانشگاه، این اردو را برگزار کرده بودم. هم برای رشته عمران و هم برای رشته برق و همیشه در آنها حریم‌ها را کاملاً حفظ می‌کردم.

انجمن علمی رشته برق این اردو را برای این دانشجویان برگزار نکرده بود. سال قبلش هم برگزار نکرده بود. به همین دلیل آنها سراغ من آمده بودند.

شنیده بودم چندی قبل، دانشجویان سال سوم رشته برق برای خودشان یک اردو تفریحی مختلط ترتیب داده بودند و در آن، مقداری پا را از عرف فراتر گذاشته و برای خودشان مشکل ساز شده بودند. پذیرش خواسته این دانشجویان برای من دردسر اضافه بود. اما اگر همراهشان نمی رفتم و مشکل مشابهی برای شان پیش می آمد، واقعاً ناراحت می شدم. با دو شرط قبول کردم که همراهی شان کنم. اول اینکه تحت عنوان برگزارکننده نباشم و مسئول برگزار کننده شخص دیگری باشد. دوم اینکه در طول مدت اردو، هرچه گفتم باید تبعیت کنند. آنها قبول کردند و من هم در برگزاری اردو، کمک شان کردم. اردوهای ما اکثراً در مچن و جنگل اولنگ و جنگل ابر برگزار می شد. من بیشتر به جنگل اولنگ رفته بودم و این اردو هم همانجا به خوبی و بدون هیچ مشکلی برگزار شد.

همانطور که گفتم، من و آقای م.م معاون دانشجویی-فرهنگی و رئیس کمیته انضباطی دانشگاه، رابطه دوستانه ای با هم داشتیم. چند روز بعد از برگزاری اردو، ایشان در حال رانندگی کنارم ترمز کردند و گفتند: «متأسفانه شما باید فرم کمیته انضباطی پر کنید.» پرسیدم: «چرا؟» گفتند: «برای برگزاری یک اردوی دانشجویی مختلط.» پرسیدم: «و اگر من چهل نفر شاهد بیاورم که شهادت دهند آن اردو را من برگزار نکردم، فقط مهمان بودم و مسئول برگزاری شخص دیگری است چه؟» حالت صورتش تغییر کرد. انتظار شنیدن این حرف را نداشت. این گونه پاسخ دادند که اگر بیایی و مسئولیت برگزاری اردو را بر عهده بگیری، من حکم شما را «تذکر شفاهی بدون درج در پرونده» (بند یک مجازات های کمیته انضباطی) صادر می کنم. در غیر این صورت اگر

پای بقیه به کمیته انضباطی برسد، حکم همگی آنها «توبیخ کتبی با درج در پرونده» (بند پنج مجازات‌های کمیته انضباطی) خواهد بود.

پیشنهاد خوبی بود اما کاش می‌پرسیدم که چطور می‌توانید من را به تنهایی محاکمه کنید اما اگر بخواهید دانشجوی دیگری را به عنوان برگزارکننده اردو در نظر بگیرید، باید همگی را محاکمه کنید؟ این یعنی در هر حالت من باید به کمیته انضباطی می‌رفتم. با یا بدون بقیه. رفتم و فرم کمیته انضباطی را پر کردم.

اطلاع داشتم که جلسات کمیته انضباطی در دانشگاه ما شنبه‌ها برگزار می‌شود. منشی ایشان گفتند که ما خودمان شما را مطلع خواهیم کرد. شنبه اول خبری نشد. شنبه بعد به دفتر معاونت دانشجویی-فرهنگی رفتم و پرسیدم که کی قرار است جلسه کمیته انضباطی من تشکیل شود؟ منشی جواب داد که الان در حال انجام است. جالب بود. حتی به من اطلاع نداده بودند که از خودم دفاع کنم. به داخل جلسه راهنمایی شدم. مطابق صحبت‌های انجام شده، انتظار داشتم آقای م.م هوایم را داشته باشد، ولی مدام با پرسیدن سؤالاتی با لحن تند یا طعنه‌آمیز، به من حمله می‌کرد. کمی گیج شده بودم. اول تصور کردم قصد دارد در ظاهر خود را طوری نشان دهد که مشخص نباشد ما با هم رابطه خوبی داریم. ولی بعد تردید کردم که نکند رودست خورده باشم ولی چون از چیزی مطمئن نبودم، عادی رفتار کردم.

حکم کمیته انضباطی در حضور خود ما صادر نمی‌شد و چند روز بعد طی نامه‌ای کتباً اعلام می‌شد. مجازات تعیین شده برایم «توبیخ کتبی با درج در پرونده» بود. شنیده بودم این حکم می‌تواند برای استخدام شدن، مشکل

ایجاد کند. این حکم فقط یک بند با مجازات «تعلیق از تحصیل در دانشگاه» فاصله داشت.

به دفتر او رفتم و گفتم مگر قرار نبود که حکم من «تذکر شفاهی بدون درج در پرونده» باشد؟ اینطور توجیه کرد که مهم نیست. شما تقاضای تجدید نظر کن. من در کمیته تجدید نظر، حکم شما را معلق می‌کنم. بدین ترتیب در صورتی که تا پایان تحصیل، جرمی مرتکب نشوی، این حکم خودبخود امحا می‌شود.

تازه متوجه شدم در چه دامی قرار گرفته بودم. تمام این بازی‌ها برای این بود که تا زمان فارغ‌التحصیلی، من را با یک حکم معلق شده در مشت خود داشته باشد.

من تقاضای تجدید نظر کردم و حکم، معلق شد.

سابقه قبلی تخلف از وعده

اولین تخلف از وعده آقای م.م مربوط به امتحانات ترم اول بود. البته مسئله مهمی نبود. فقط برای اینکه کمی حال و هوا را عوض کنم و خاطره‌ای هم از قدرت بدنیم نقل کرده باشم، به آن اشاره می‌کنم.

همان‌طور که گفتم در ترم اول تحصیل، رئیس کمیته انضباطی، استاد درس «تربیت بدنی یک» ما نیز بودند. اشتباه من در مورد تعطیل کردن ورزش در زمانی که برای کنکور درس می‌خواندم باعث شده بود اضافه وزنم در زمان قبولی در دانشگاه، به حدود ۲۵ کیلوگرم برسد. در جلسه اول تربیت بدنی، او اعلام کرد که امتحانات پایان ترم شامل دو ۹*۴ متر (دویدن چهار مسافت رفت و برگشت ۹ متری) درازنشست و امتحان دیگری که شامل یک دقیقه پرش به دو سمت یک خط پهن بود می‌شد. البته برای من و شهاب (یکی از همکلاسی‌هایم) که حدود صد کیلو وزن داشت، یک نمره کمکی هم در نظر گرفت. ما دو نفر برای وزنی که در طول ترم کم می‌کردیم هم نمره می‌گرفتیم. ما را برای وزن‌کشی به سالن تربیت بدنی فرستاد و وزن‌مان ثبت شد.

در حقیقت او نباید گول هیکل بزرگ من را می‌خورد. کمتر کسی را در این درس رقیب خودم می‌دانستم. خیلی دوست داشتم که از تربیت بدنی ۲۰ بگیرم. انتظار نداشتم کسی در درازنشست به پای من برسد. قدرت ماهیچه‌های پایم هم خوب بود اما برای گرفتن تمام نمره، باید در یک دقیقه ۲۰۰ مرتبه به دوطرف خط می‌جهیدیم. یعنی در هر ثانیه، بیشتر از سه جهش. خیلی عدد پرت و غیرممکنی به نظر می‌رسید. اساتید دیگر ۱۸۰ مرتبه تعیین

کرده بودند که آن هم غیرمنطقی بود. اما در دو ۹*۴ متر ضعیف بودم. خوب استارت می‌زدم ولی متوقف کردن و تغییرجهت دادن به ۲۵ کیلو وزن اضافه اصلاً راحت نبود. با خودم گفتم اگر در درازنشست، کل نمره را بگیرم و در پرش دوطرفه نفر اول کلاس باشم، کمبود نمره‌ام تا گرفتن نمره ۲۰ را با نمره‌ای که برای کاهش وزن بگیرم، جبران خواهم کرد.

در طول ترم کلی تمرین مختلف پرش کردم و برای درازنشست هم به رکورد ۵۴ سانتی‌متر در دقیقه رسیدم. البته در حالی که یک وزنه ۱۰ کیلویی را روی سینه‌ام نگه داشته بودم. روز امتحان در پرش دوطرفه، یکی از همکلاسی‌هایم به نام مجتبی باقری که برای تیم بسکتبال دانشگاه هم انتخاب شده بود، توانست ۱۸۰ سانتی‌متر پرش انجام دهد. کارم خیلی سخت شده بود ولی ناامید نشدم. تصمیم گرفتم تلاش کنم که بهترین عملکرد خودم را داشته باشم. کاملاً روی خط متمرکز شدم و با شنیدن صدای سوت، مثل سوزن چرخ خیاطی بالا و پایین پریدم. از ۲۳۰ پرش در یک دقیقه، ده پرش مردود شد و ۲۲۰ پرش برایم ثبت شد. تازه فقط شش مرتبه پایم روی خط رفته بود نه ده بار. تا چند سال بعد که می‌پرسیدم، حتی دانشجویان رشته تربیت بدنی این رکورد را نشکسته بودند. وقتی بعد از امتحانات وزن‌کشی کردم و به استاد تربیت بدنی‌مان (همان رئیس کمیته انضباطی) اعلام کردم که پنج کیلوگرم هم وزن کم کرده‌ام. خندید و گفت: «در واقع کاهش وزن، هیچ نمره‌ای ندارد» و نمره تربیت بدنی‌م شد هجده و نیم.

هیچ وقت نتوانستم این را درک کنم چرا آن کار را کرد. حرفی بود که زده بود. وعده‌ای بود که داده بود. او به عنوان استاد تربیت بدنی، در محدوده

اختیارات خود، تصمیم درستی جهت ایجاد انگیزه در ما دو نفر برای کم کردن وزن مان اتخاذ کرده بود. واقعاً برای آن زحمت کشیده بودم. واقعاً بین من و شهاب که موفق نشده بود وزن کم کند، باید اختلافی وجود می‌داشت. خلاصه نشد که ۲۰ بگیرم.

ناگفته نماند این خاطره مربوط به ترم اول تحصیل بود. یعنی همان ترمی که اقداماتم باعث شده بود ایشان هزینه‌ای که تلاش می‌کرد از آن فرار کند را بالاخره تقبل کند. یعنی هزینه لوله‌کشی همه طبقات هر پنج خوابگاه و تأمین همیشگی صابون مایع برای چندصد نفر دانشجو. شاید من باید خوشحال هم می‌بودم که نمره‌ام از «تربیت بدنی یک» ۹/۷۵ نشده بود.

اخباری از دیگر فعالان دانشجویی که اطلاع نداشتم

من زیاد با فعالان دیگر تشکلهای دانشجویی و نشریات ارتباط نداشتم. فقط روی کار شورای صنفی دانشجویان متمرکز بودم. بیشتر دنبال نامه‌نگاری‌ها و پی‌گیری‌هایی که باید انجام می‌شد و جلسات و برنامه‌های شورای صنفی بودم. ارتباطم با دیگر فعالان، بیشتر در حد سلام و احوال‌پرسی بود.

یک شب رضا عزتپور از من خواست در دوره‌می‌ای که در منزل یکی از دوستانش برگزار می‌شد، شرکت کنم. قبول کردم. وارد خانه دوست او که شدم، دیدم تمام مهمانان، از فعالان دانشجویی دانشگاه شاهرود هستند.

در آن شب تازه باخبر شدم غیر از فعالان دانشجویی چند سال قبل که ماجرای محکومیت‌شان در کمیته انضباطی، متأثرم کرده بود، دل دانشجویهای دیگری هم از بی‌عدالتی‌ها و فشارهای بی‌مورد معاونت دانشجویی دانشگاه پر بوده و من خبر نداشتم. کسانی گفتند در کمیته انضباطی سابقه محکومیت دارند که اصلاً انتظارش را نداشتم. بعضی از آنها را به عنوان دانشجویانی بسیار محترم و با شخصیت می‌شناختم.

آنجا شنیدم این یک داستان تکراری در دانشگاه صنعتی شاهرود است که فعالان دانشجویی و دانشجویان معروف و شناخته شده دانشگاه را برای کاری که ممکن است خیلی از دانشجویان دیگر هم انجام بدهند، به کمیته انضباطی دعوت می‌کنند و برای آنها یک حکم نسبتاً سنگین صادر می‌کنند. اما بعد از درخواست تجدید نظر، حکم‌شان را کاهش نمی‌دهند. فقط معلق می‌کنند. بدین ترتیب آن فعالان دانشجویی شبیه کسی می‌شدند که آب

هنوز از سرشان نگذشته باشد و این فرصت را داشتند در صورتی که تا زمان فارغ التحصیلی از نظر رئیس کمیته انضباطی دست از پا خطا نکنند، با پرونده‌ای سفید فارغ التحصیل شوند. بدین ترتیب دیگر نمی‌توانستند بطور طبیعی به فعالیت‌های‌شان ادامه دهند.

اطلاع نداشتیم بعد از بازگشت آقای م.م به دانشگاه و برخوردهای چکشی دو سال پیش که جو دانشگاه را تحت تأثیر قرار داده بود، سیاست‌های پیشگیرانه‌ای به این صورت در حال پیاده شدن است. ظاهراً هیچ‌کس خبر نداشت جز فعالان دانشجویی که زمینه فعالیت‌شان بیشتر سیاسی بود و با هم ارتباط بیشتری داشتند.

فعالان دانشجویی و دانشجویان معروف و پررابطه، می‌توانستند مهمترین و مؤثرترین نقش‌ها را در اعتراضات و اتحاد دانشجویان، داشته باشند. اما با داشتن یک حکم معلق در پرونده‌شان، یک چماق دائمی را تا پایان تحصیل، روی سر خود حس می‌کردند. آنها که معمولاً نویسنده، سردبیر یا مدیرمسئول یک نشریه دانشجویی هم بودند، دیگر نمی‌توانستند در مورد مسئولین و مشکلات دانشگاه و مسائل سیاسی، با جسارت قبل مطلبی ارائه کنند.

می‌گفتند که یکی از خبرگزاری‌ها، دانشگاه صنعتی شاهرود را بسته‌ترین دانشگاه ایران دانسته بود و علت آن را هم رئیس کمیته انضباطی این دانشگاه اعلام کرده بود.

یکی از این فعالان دانشجویی تعریف می‌کرد یک نفر از دوستانش که با نامزدش مشکل پیدا کرده بود، از او دعوت می‌کند تا بین آنها میانجی‌گری کند. او هم آن شب به خانه دوستش می‌رود و با هر دو صحبت می‌کند و

نصیحت و.... این کاری بود که برای دوستش می‌توانست انجام دهد. مدتی بعد به خاطر حضور در خانه‌ای با نامحرم در کمیته انضباطی محکوم می‌شود. می‌گفت که فقط او محکوم شده بود و با خود آن دو نفر کاری نداشتند. سؤالی که برایم پیش آمد این بود: «رئیس کمیته انضباطی از کجا مطلع شده بود که او آن شب در خانه دوستش حضور داشته است؟» [گرچه این را هم نباید فراموش کنیم که این، ادعایی یک طرفه است و نمی‌توان بدون شنیدن صحبت‌های طرف دوم (رئیس کمیته انضباطی دانشگاه) قضاوت کرد].

رضا عزتپور دوست خودم بود. از اینکه چند روز قبل در کمیته انضباطی حاضر شده بود و جرمی که به او نسبت داده بودند، اطلاع داشتم. او جزئیات کاملش را برای آن جمع تعریف کرد. او گفت که خانم دانشجویی از او و چند دانشجوی شناخته شده و معروف دانشگاه شکایت کرده بوده که وقتی در دانشگاه از کنارشان عبور می‌کرده، آنها برایش ایجاد مزاحمت کرده بودند. خوشبختانه رضا عزتپور اصلاً در آن روز در شاهرود نبود و برای دیدن خانواده‌اش به خرم‌آباد رفته بود. وقتی که در جلسه کمیته انضباطی موفق می‌شود که این را ثابت کند، آقای م.م (معاونت دانشجویی و رئیس کمیته انضباطی) از عزتپور می‌خواهد که موبایلش را درآورد و آهنگهایش را پخش کند.

آن زمان موبایل‌ها خیلی ابتدایی بودند. فقط سه چهار مدل قادر به عکاسی بودند و بسیاری حتی قادر به پخش فرمت MP3 هم نبودند. موبایل رضا عزتپور هم از موبایل همه قدیمی‌تر بود. فقط ملودی‌هایی با دینگ‌دینگ‌های ریتم‌دار پخش می‌کرد. یکی از این دینگ‌دینگ‌ها بر وزن ترانه خواننده‌ای آن

طرف آبی بود که برای فرزند خردسالش می‌خواند. جالب اینجا بود که محکوم کنندگان عزتپور، آنقدر به ترانه‌های غیرمجاز تسلط داشتند که توانسته بودند تشخیص دهند این دینگ‌دینگ‌ها، ریتم فلان آهنگ را دارد.

من این ماجرا را برای یک روحانی که مسئولیت دفتر نهاد رهبری یک دانشگاه را بر عهده داشت، تعریف کردم. ایشان گفتند: «موبایل هر شخص در حکم آلبوم خصوصی آن شخص محسوب می‌شود و رئیس کمیته انضباطی شما این حق را نداشته است که از آن دانشجو، بخواهد محتویات موبایلش را برای دیگران پخش کند.»

حتی اگر چنین حقی برای کمیته انضباطی وجود داشت، خودتان حساب کنید که دانشجویان سرشناس یا فعالان دانشجویی دانشگاه شاهرود را تا کجا تحت فشار قرار می‌دادند.

بعد از شنیدن تمام اینها تازه مشکوک شدم که چرا بعد از برگزاری یک اردو بدون هیچ مشکل و شکایتی، رئیس کمیته انضباطی باید از آن خبر می‌داشت؟ اردو در آرامش کامل برگزار شد و همه از آن رضایت داشتند. تا قبل از اینکه در دانشگاه اسمی داشته باشم، چهار اردوی مختلط برگزار کرده بودم. ولی بعد از افزایش فعالیت‌هایم در تشکلهای دانشجویی، در یک اردوی مختلط شرکت کردم که مشخصاً مسئولش هم نبودم. مثل همیشه هم رعایت مسائل شرعی و حفظ حریم‌های اخلاقی را برای همه شرط کرده بودم. ولی این بار، تنها کسی که از بین چهل شرکت کننده و مسئول برگزاری اردو باید به کمیته انضباطی می‌رفت، من بودم.

معمولاً حضور من در اردوهای دانشجویی یکی از مؤثرترین دلایلی بود

که اردو از کنترل خارج نشود و بی‌حاشیه اجرا شود. ضمن اینکه در هیچ اردویی، ریالی از امکانات دانشگاه استفاده نمی‌کردیم و حتی اتوبوس نیز با هزینه شرکت‌کنندگان کرایه می‌شد. آیا احتمال داشت که بعضی از این اتفاق‌ها، از پیش طراحی شده باشند؟

وقتی دوستانم، صلاحیت‌م را برای شرکت در انتخابات رد کردند

کارهای اصلی من در شورای صنفی به عنوان مسئول کمیته پژوهش مدت‌ها بود که تمام شده بود و فقط برای کمک به آقای ر.ف و بقیه اعضای شورای صنفی دانشجویان در شورای صنفی مانده بودم. در همین مدت مسئولیت بزرگ‌ترین رویداد سالانه دانشگاه یعنی برگزاری اردویی ۲۰۰ نفره برای متقاضیان بازدید از نمایشگاه کتاب [که با پنج اتوبوس برگزار می‌شد] را هم پذیرفته بودم که با رضایت حداکثری شرکت‌کنندگان انجام شد. اما برای انتخابات دوره بعد، قصد داشتم که مجدداً کاندید شوم. چون در بین ایده‌هایی که برای بهبود خدمت رسانی به دانشجویان داشتم، هنوز کارهایی برای انجام بود. کارهایی که در دسر داشت و دبیر شورای مرکزی با اقدام برای آنها مخالفت کرده بود. لازم داشتم که فقط مقداری دیگر در شورای صنفی به عنوان دبیری شورای مرکزی فعالیت کنم تا به آخرین اهدافم هم برسم. در این مدت می‌توانستم گزینه مناسبی را برای دبیری شورای مرکزی تربیت کنم، چون هنوز هم برای رسیدگی بیشتر به درس‌ها و کنکور کارشناسی ارشد، انگیزه زیادی به کناره‌گیری از فعالیت‌های شورای صنفی داشتم.

برای انتخابات کاندید شدم. مطابق قانون، مرحله اول تأیید صلاحیت نامزدها بر عهده یک کمیته سه نفره بود که از خود اعضای شورای صنفی دانشجویان انتخاب می‌شدند. تا آن زمان سابقه نداشت که آن کمیته، صلاحیت دانشجویی را رد کند. اعضای کمیته سه نفره برای این دوره شامل آقای ر.ف خانم س.ن و همان شخصی که با حمایت سال گذشته‌ام از آقای

ر.ف کرده، مانع رسیدنش به دبیری شورای صنفی شده بودم) و خانم م.د (دوست نزدیک خانم س.ن) بود.

گاهی به شوخی مطرح می‌شد خانم س.ن به خاطر کینه‌ای که از اژدرالدینی دارد، هر کاری بتواند، برای رد صلاحیتش انجام می‌دهد. ظاهراً غیرممکن هم نبود. در آن کمیته سه نفره، رأی او و دوست نزدیکش خانم م.د کافی بود که کاری از آقای ر.ف برنیاید و من را ردصلاحیت کنند. اما این موضوع همیشه در حد شوخی بود نه بیشتر. ما یک سال پر از همکاری، پر از تلاش، پر از همدلی و پرثمر را با هم پشت سر گذاشته بودیم و خود اعضاء بیشتر افتخارات شورای صنفی در این دوره را از عملکرد من می‌دانستند. دلیلی برای بروز چنین رفتاری وجود نداشت. اما بعد از جلسه تعیین صلاحیت‌ها، آقای ر.ف به من اطلاع داد از بین حدود صد نامزد شورای صنفی که فقط چهار، پنج نفر آنها سابقه فعالیت در شورای دوره قبل را داشتند و بقیه، همگی تازه‌کار بودند، فقط من ردصلاحیت شده‌ام.

من تمام شرایط را داشتم ولی برای ردصلاحیت کردن یک نامزد انتخابات، یک بند سلیقه‌ای وجود داشت که متن آن این بود: «عدم همسویی اهداف با اهداف شورای صنفی دانشجویان». برایم باورکردنی نبود. آن کارهایی که برای دانشجویان کرده بودیم، آن سختی‌هایی که برای یک هدف تحمل کرده بودیم، از نظر من حرمت داشت. به یاد ندارم که یکی از اعضای شورای صنفی در انجام وظایف کمک کرده باشد در صورتی که من به همه آنها کمک می‌کردم. هیچکس به اندازه من دغدغه دانشجویان را نداشت و از وقت و روابطش برای دانشجویان، هزینه نکرده بود. حالا اهداف من با اهداف شورای

صنفی همسو نبود؟ چطور می‌توانستند چنین چیزی را به من نسبت دهند؟ حتی به عنوان شوخی هم کار جالبی نبود.

خیلی به این موضوع فکر کردم. قضیه کینه خانم س.ن نمی‌توانست بیشتر از یک شوخی باشد. کینه خیلی زیادی لازم بود که بتواند بعد از یک سال چنین اتفاقی را رقم بزند. یک بار که داشتم به این موضوع فکر می‌کردم، یک فرض دور از ذهن را هم با خودم بررسی کردم. تنها واسطه خبری من از جلسات تعیین صلاحیت شورای صنفی، آقای ر.ف بود. فرض کردم که شخص اصلی پشت پرده ردصلاحیت من، دوست و همکار نزدیکم یعنی خود آقای ر.ف باشد. او مرتب به من می‌گفت سعیش را می‌کند خانم س.ن را راضی کند که چنین اتفاق زشتی رخ ندهد. ولی ظاهراً مدام موفق نمی‌شد. بعید بود که به نظر و خواست او عمل نشود. اگر او پشت پرده آن قضیه بود، کافی بود که گفته‌هایش به من دروغ باشد. صحت این فرض احتمال زیادی نداشت اما هیچ کدام از اتفاقات ریز و درشت پیش آمده، ناقض آن نبودند. ولی چطور چنین چیزی ممکن بود؟ چطور یک نفر می‌توانست آن مقدار دروغ بگوید. اصلاً چرا باید دست به چنین کاری می‌زد؟

بعدها مشخص شد که دقیقاً نفر اصلی ردصلاحیت من، آقای ر.ف بوده است و حتی خانم س.ن هم با آن مخالف بوده است. اما او به زور و با اصرار رأی خانم س.ن و خانم م.د را هم برای ردصلاحیت من گرفته بود. البته هیچ وقت نمی‌توانم قبول کنم که کسی حتی تحت فشار هم حاضر به چنین همکاری‌ای شود. اختیار هر شخص دست خودش است و چنین ادعاهایی نمی‌توانست بیشتر از یک بهانه اعتبار داشته و کوتاهی این دو نفر را توجیه

کند. به همین علت در سال‌های بعد، هر قدر خانم م.د تلاش کرد که آن کار و اقدامات بعدی‌شان را [که در ادامه اشاره خواهد شد] قلباً ببخشم، از قصورشان گذشتم و برای‌شان دعای خیر کردم ولی نتوانستم قلباً آنها را ببخشم.

اما کار این غائله به اینجا ختم نشد. بر اثر یک اتفاق مسخره و اشتباه یکی از اعضای شورا صنفی، در آخرین دقایق، نام من هم به عنوان آخرین نفر به انتهای لیست نامزدهای تأیید صلاحیت شده اضافه شد و لیست به معاونت دانشجویی تحویل داده شد. بدین ترتیب، من هم توانستم در انتخابات شورای صنفی شرکت کنم.

حقیقتی که ممکن نبود هیچگاه به مخیله آنها برسد این بود که من قلباً اصراری به ادامه حضورم در شورای صنفی نداشتم. ماه‌ها قبل که خودم قصد استعفاء داشتم و در این روزها هم به شدت تحت تأثیر چالشی بسیار هیجان‌انگیز بودم. برای اولین مرتبه در عمرم قصد خواستگاری از یک دختر را داشتم. نود درصد توجه من روی مدیریت صحیح رفتار و هیجانم در این رویداد متمرکز بود. اما در این سمت هم مجرای تلاش دسته جمعی عده‌ای از همکارانم که تا دیروزش آنقدر با هم خوب بودیم و امروز برای حذف من دست به هر اقدامی می‌زدند، برایم جالب بود. هم کنجکاو بودم و هم کنار کشیدن از دست و پنجه نرم کردن در این رقابت ناسالم و یک‌طرفه برایم ناخوشایند بود. ظاهراً قدرت آنها خیلی بیشتر بود. تا آخر ماجرا برایم روشن بود. نماینده شورای دانشکده علوم انسانی و دانشکده علوم از دوستان آنها بود. رأی دو نماینده خوابگاه خواهران هم تحت تأثیر مشاوره خانم‌ها س.ن و م.د قرار می‌گرفت. تا همین جا اکثریت شورای مرکزی را به دست می‌آوردند و نتیجه

مشخص می‌شد اما نمی‌توانستم بدون جنگیدن شکست را قبول کنم. وقتی خودم وارد شورای مرکزی شده بودم، حاضر نشدم کاندید دبیری شوم چون تحقیق کردم و دیدم یک نفر اصلح‌تر از من وجود دارد.

می‌خواستم آن صحنه را واقعاً ببینم. می‌خواستم در روز انتخاب دبیر شورای مرکزی، صف‌آرایی و کاندید شدن‌شان را در مقابل خودم ببینم. باورم نمی‌شد. کسانی که ادعاهایی در این زمینه داشتند، با آن اختلاف عملکردی که با هم داشتیم، چطور با وجود من کاندید دبیری می‌شوند و دیگران را هم متقاعد می‌کنند که با آنها همدست شوند. شک نداشتم که برنامه خاصی هم برای دوره پیش روی‌شان نداشتند. از طرف دیگر هر قدر بیشتر ادامه می‌دادم، بیشتر احتمال داشت که از پشت پرده این اتفاقات باخبر شوم. واقعاً نمی‌شد احتمال زیادی برای این نظریه در نظر گرفت که آنها فقط قصد دارند فلانی دبیر شورا شود. نیت آنها مشخصاً این بود که من دبیر شورا نشوم اما چرا؟

در روز انتخابات شورای دانشکده فنی و مهندسی، متوجه شدیم تلاش زیادی در حال انجام است که من از دانشگاه فنی و مهندسی هم رأی نیاورم. با اینکه آنها در شورای مرکزی رأی اکثریت را می‌داشتند اما قصد داشتند که من حتی به شورای مرکزی هم نرسم. تعدادی از دانشجویان که نمی‌شناختم به من مراجعه کردند و گفتند شرایط برگزاری انتخابات در دانشکده فنی و مهندسی عادی نیست. تخلفات در حال وقوع به این صورت بودند:

اولاً اسامی نامزدها به ترتیب حروف الفبا نوشته نشده بود و تقریباً همه دانشجویانی که برای رأی دادن به صندوق‌ها مراجعه می‌کردند، یک جمله ثابت را از مسئولان صندوق‌ها می‌شنیدند. جمله این بود: «به سه نفر اول

لیست رأی دهید.» مسئولین صندوق‌ها چه کسانی بودند؟ خانم‌ها س.ن و م.د. چه کسی به عملکرد اینها نظارت می‌کرد؟ آقای ر.ف.

دوماً خود نامزدها حق نداشتند که در کنار صندوق‌ها حضور داشته باشند ولی تعدادی از آنها آنجا بودند. این افراد چه کسانی بودند؟ همان سه نفر اول لیست. جالب بود وقتی خودم برای رأی دادن رفتم، اجازه ندادند که آنجا بمانم.

سوم اینکه تعدادی خانم خوش‌ظاهر و خوش‌برخورد را به همکاری گرفته بودند تا از دانشجویان عبوری خواهش کنند که در رأی‌گیری شرکت کرده و نام سه نفر اول لیست را در برگه بنویسند. خیلی از دانشجویان هم به گمان اینکه یک رأی آنها، تأثیری بر نتایج انتخابات ندارد، این کار ساده را انجام می‌دادند تا تقاضای آن خانم‌های دانشجوی را رد نکرده باشند.

یکی از آن دانشجویان گفت: «من قبول کردم که نام آن سه نفر را در برگه بنویسم. ولی من در اصل می‌خواستم به شما رأی دهم. وقتی می‌خواستم نام شما را هم بنویسم، آن خانم خواهش کرد که از نوشتن نام شما نیز خودداری کنم.» این خواسته غیراخلاقی باعث شده بود این شخص متوجه شود که قضیه از چه قرار است و به من مراجعه کرده بود تا اطلاع دهد.

وقتی این خبر رسید، برایم زیاد مهم نبود. آنقدر بین دانشجویان اعتبار داشتم که به من و دوستانم، رأی بالایی دهند و جای نگرانی وجود نداشته باشد. احتمال زیادی می‌دادم که بدون هیچ تبلیغی، رکورد رأی ادوار شورای صنفی دانشکده فنی که بر اثر شرکت یکی از دانشجویان معروف دانشگاه در دو دوره پیش ثبت شده بود را بشکنم. همین اتفاق هم افتاد و من رکورد او

را شکستم. اما نکته اینجا بود که آن سه نفر اول لیست، بیشتر از من رکورد را شکسته بودند. آن سه نفر، بیش از دو برابر من رأی آورده بودند!!!!!!

باز هم احساس نمی‌کردم که مشکل خاصی وجود داشته باشد. چون شورای صنفی دانشکده فنی و مهندسی هفت نفر عضو داشت و نفر چهارم تا هفتم را من و دوستانم تشکیل می‌دادیم و اکثریت با ما بود. ولی در روز تشکیل اولین جلسه شورای صنفی دانشکده فنی، اتفاق ناراحت کننده دیگری افتاد. آن سه نفر، حق رأی نفر ششم و هفتم را از آنها گرفتند. ماجرا به این صورت بود که از هفت نفر هر شورا، پنج نفر اصلی و دو نفر علی‌البدل بودند و طبق قانون اعضای اصلی می‌توانستند تصویب کنند که اعضای علی‌البدل حق رأی نداشته باشند. اما این کار با توجه به عرف دانشگاه ما، کار کثیفی به شمار می‌رفت و تا آن زمان کسی به خاطر نداشت که چنین اتفاقی افتاده باشد. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، حتی اعضای علی‌البدل را هم به عنوان دبیر انتخاب می‌کردند. خلاصه ماجرا واقعاً داشت جالب می‌شد.

به هر حال این اتفاق افتاد و نظر آن سه نفر این بود که آقای م. ج به عنوان نماینده شورای صنفی دانشکده فنی و مهندسی به شورای مرکزی معرفی شود. دوستان من تلاش کردند آنها را از این کار منصرف کنند و معتقد بودند با توجه به سوابق و به منظور تصدی دبیری شورای مرکزی، اژدرالدینی (یعنی بنده) باید به شورای مرکزی معرفی شود.

مذاکرات و چانه‌زنی‌های انتخاب نماینده شورای فنی خیلی به طول انجامید. من می‌دانستم که این سه نفر چه مأموریتی دارند اما نمی‌دانم چرا دوستانم مخصوصاً محمود معتمدی ناامید نمی‌شد و بحث را همچنان ادامه

می‌داد. یکی از آن سه نفر یعنی خانم س.م می‌خواست ادعا کند که آنقدر هم بی‌فکر و تحت تأثیر سم‌پاشی‌هایی که در غیاب من صورت می‌گرفته، تصمیم به این انتخاب نگرفته است. او گفت که یکی از خانم‌های شورای مرکزی شورای قبل (خانم س.ن) در حال تعریف از خصوصیات اخلاقی بنده بوده و اینکه چرا نباید اجازه دهند اژدرالدینی دوباره به شورای مرکزی برسد. ظاهراً ایشان در حال القای این مطلب بوده که «اژدرالدینی زیاد اهل ادعا کردن است. او مدام ادعاهای بزرگ می‌کند.» خانم س.م می‌خواست بگوید فقط به شنیدن نکات منفی اکتفا نکرده است و اضافه کرد که بعد از تمام شدن حرف‌های خانم س.ن، از او خواستم درباره خصوصیات مثبت اژدرالدینی هم توضیح دهد. پرسیدم: «ایشان چه گفتند؟» جواب داد که خانم س.ن گفتند: «اژدرالدینی به حرفی که می‌زند، عمل می‌کند.»

ظاهراً خانم س.ن به ترکیب این جمله با نکته منفی‌ای که قبل از آن گفته بودند، دقت نکرده بود. خانم س.م هم همین‌طور. به همین خاطر از او سؤال کردم: «تصور نمی‌کنید که ترکیب اینکه من زیاد ادعا می‌کنم و ادعاهای بزرگی هم می‌کنم با اینکه به حرفی که بزنم عمل می‌کنم، یک ترکیب عالی است و این نشان می‌دهد که من توانایی انجام کارهایی بزرگتر از حالت عادی را دارم و اهل عمل هستم؟ خانم س.ن با این جمله آخرشان تمام امتیاز منفی‌هایی را که به من داده بود، تبدیل به امتیاز مثبت کرده است؟ شما دیگر چه می‌خواهید؟ هنوز هم می‌خواهید شخص دیگری را به شورای مرکزی بفرستید؟»

تازه متوجه شد که خرابکاری کرده است و خنده‌اش گرفت. اما همچنان

این سه نفر همچنان اصرار داشتند که آقای م.ج به عنوان نماینده دانشکده فنی و مهندسی به شورای مرکزی معرفی شود. لابلای جلسه بارها خواستم که دوستانم بحث را تمام کنند ولی باز هم دست بردار نبودند.

اما در ادامه، اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. خانم س.م تغییر عقیده داد. در همان روز مشخص شد علت مهم تصمیمش این بوده است که طبق توافقاتشان، قرار نبود سهم خاصی به او برسد. [نه قرار بود نماینده در شورای مرکزی شود و نه دبیر شورای فنی.] به این صورت با تغییر رأیش چیزی را از دست نمی‌داد. به همین دلیل و به امید اینکه از طرف من منتفع شود، نظرش عوض شد و تغییر رأی داد. بدین ترتیب این مقدار تلاش دسته جمعی و توطئه آنها باز هم نقش بر آب شد و من به شورای مرکزی راه یافتیم.

تلاش ر.ف برای جلوگیری از انتخاب من به عنوان دبیر شورای مرکزی همچنان پایانی نداشت. اگر من فعال دانشجویی بودم، خوب او هم همین تجربه را داشت. نبرد جالبی شده بود. ولی بسیار نابرابر. تا به اینجای این چالش من موفق بودم و او به اهدافش نرسیده بود. اما در روز رأی‌گیری برای دبیری شورای مرکزی، کارش خیلی راحت‌تر بود. از هفت نفری که به شورای مرکزی رسیده بودند، چهار نفر قرار بود به س.ط رأی دهند. س.ط همکار خودمان در شورای قبلی بود که چند ماه قبل در میانه راه، پس از استعفاى آقای مصطفی سلطانی به شورای مرکزی راه پیدا کرده بود. غیر از خودش، سه نفر دیگر، کاملاً بی‌تجربه، ناآشنا با شورای صنفی و بدون اطلاع از همه چیز و اتفاقات پیش آمده، فقط آمده بودند که به س.ط رأی دهند.

من خواستم که قبل از رأی‌گیری صحبت کنم اما ر.ف (دبیر شورای مرکزی

شورای قبل) اجازه نداد. آنقدر پرونده‌شان در روزهای قبل سیاه بود که ممکن بود با روشن شدن بعضی مسائل، یک نفر از دو نفر نماینده خوابگاه خواهران، نظرش عوض شود. دو نماینده خوابگاه برادران یعنی عرب‌نجفی و رحمانیان از دانشجویان سال سوم بودند. من را می‌شناختند و به من رأی می‌دادند. به همین خاطر می‌خواست بدون اینکه نامزدهای دبیری شورا هیچ صحبتی کنند حتی از برنامه‌های خود، رأی‌گیری را شروع کند. اما من به نشان اعتراض به این رفتار غیرمنطقی، جلسه را ترک کردم. بعد از من، نمایندگان خوابگاه برادران هم از دفتر شورای صنفی خارج شدند. رف. هم در جلسه‌ای که فقط چهار عضو شورای مرکزی جدید حاضر بودند، س.ط را به عنوان دبیر شورای مرکزی اعلام کرد.

در روزهای بعد، نشریات دانشجویی هم از نتایج انتخابات شورای صنفی، به نوعی اظهار تعجب کردند. من استعفا ندادم اما حاضر به ادامه همکاری با آن شورای مرکزی از نزدیک نشدم و خانم س.م را به عنوان جانشین خودم برای حضور در جلسات شورای مرکزی معرفی کردم. این در حالی بود که تا چند ماه بعد، بسیاری از دانشجویان تصور می‌کردند که من دبیر شورای مرکزی شورای صنفی دانشجویان هستم.

حتماً تا حالا این سؤال برایتان پیش آمده که علت و پشت پرده این وقایع چه بوده است؟ چرا رف. این همه توطئه علیه من تدارک دیده بود؟ در حالی که نزدیک‌ترین دوست و همکار و بازوی اجرایی او در شورای صنفی دانشجویان بودم. از ردصلاحیت گرفته تا تخلف در انتخابات غیرسالم شورای دانشکده فنی و تلاش برای اینکه به شورای مرکزی و به دبیری شورای مرکزی

دانشجویان نرسم. تصور خودم این بود جمله تهدیدآمیزی که سه چهار ماه قبل از انتخابات به او گفته بودم، علت بروز این مشکلات باشد.

داستان این بود که چند ماه قبل از انتخابات، خانم م.د شایعه‌ای را به اطلاع من رساند که بر طبق آن، ر.ف در حساب‌های شورای صنفی دانشجویان دست برده بود. خانم م.د از من برای برخورد صحیح با این موضوع کمک خواست. من یک روز شخصا با ر.ف صحبت کردم و به او اطلاع دادم که چه شایعه‌ای در موردش مطرح است. اعتماد خودم را به او اعلام کردم اما گفتم بعد از اینکه دبیر شورای مرکزی شوم، اگر چنین موضوعی صحت داشته باشد، دوستی ما نمی‌تواند جلوی برخورد من با این موضوع را بگیرد. [قرار بود که ر.ف استعفا دهد و من دبیر شورای مرکزی شوم. اما پس از صحبت ما در آن روز، او استعفا نداد و تا آخرین روز آن دوره، در شورای صنفی باقی ماند.]

همکاری‌ای که باورش برای خودم هم سخت بود

چند ماه بعد از روی کار آمدن شورای صنفی جدید، وقتی زمان برگزاری اردوی سالانه بازدید از نمایشگاه کتاب فرا رسید، س.ط (دبیر شورای مرکزی) در جلسه شورای مرکزی اعلام می‌کند که باید ظرفیت اردو را نسبت به سال‌های گذشته ۴۰ درصد کاهش داد. در زمانی که من در شورای مرکزی فعالیت می‌کردم، مسئولیت برگزاری اردو را کاملاً بر عهده می‌گرفتم. ما پنج اتوبوس برای این کار در نظر می‌گرفتیم (حدود ۲۰۰ نفر) اما باز هم مجبور می‌شدیم از بین متقاضیان، قرعه‌کشی کنیم.

این شورا به این نتیجه رسیده بود که توان پذیرش مسئولیت و مدیریت بیش از سه اتوبوس را ندارد. اما یکی از اعضای شورای مرکزی (سیاوش عرب نجفی) گفته بود که باید از اژدرالدینی بخواهیم که این اردو را برگزار کند. دبیر شورای مرکزی (س.ط) گفته بود: «امکان ندارد که اژدرالدینی قبول کند.» اما سیاوش عرب نجفی جواب داده بود: «اژدرالدینی آنقدر تعصب دارد که اجازه ندهد این اردو را به این صورت برگزار کنیم.» دقیقاً همین اتفاق هم افتاد. وقتی خود عرب نجفی به عنوان نماینده شورای مرکزی این موضوع را با من در میان گذاشت، ابتدا من قبول نکردم و حتی ناراحت شدم که بعد از آن ماجراها، حالا چنین درخواستی دارند. اما وقتی گفت که اگر این کار را انجام ندهی، این بازدید فقط با سه اتوبوس برگزار خواهد شد، با شرط داشتن اختیار تام و عدم دخالت هیچ کدام از اعضای شورا حتی دبیر شورای مرکزی، اردو را به کمک دوستان خودم (رضا عزتپور، سیدالایاس میرزاده، داود محبی، محمود معتمدی، سهراب مزدارانی، علیرضا اردکانی و....) با همان ظرفیت همیشگی برگزار کردم.

دعوت اعضای شورای صنفی برای پذیرفتن دبیری شورای مرکزی

بعد از برگزاری اردو بازدید نمایشگاه کتاب تهران، حضور من در دفتر شورای مرکزی کمی بیشتر شده بود. پیش‌تر س.ط تلاش‌هایی کرده بود که رابطه‌ام را با شورای مرکزی به حالت عادی برگرداند و همکاری با شورای مرکزی بیشتر شود. اما حقیقتش در حضور او، جو شورای صنفی برایم سنگین بود. او یکی از ارکان نقشه‌رف بود و مرتکب کارهایی شده بود که با ارزش‌های من مغایرت داشت و خودم اصلاً حاضر نبودم آن کارها را انجام دهم. به جای او بودم حتی‌کandid دبیری شورای مرکزی نمی‌شدم اما او جزو کسانی بود که از حذف من، در شورای دانشکده فنی حمایت می‌کرد تا برای دبیری شورای مرکزی بی‌رقیب باشد. و بعد از رسیدن من به شورای مرکزی از خانم‌ها س.ن و م.د خواسته بود که رأی دو نماینده بی‌تجربه شورای خوابگاه خواهران را به نفع او جلب کنند.

مدتی بعد، او فارغ‌التحصیل شد و اعضای شورای مرکزی که حالا اشراف بیشتری به اتفاقات پیش آمده داشتند، از من دعوت کردند که دبیری شورای مرکزی را بر عهده بگیرم و در جلسه‌ای، با صد در صد آرا بنده را به عنوان دبیر شورای مرکزی انتخاب کردند. اما مسئولین دانشگاه که اصلاً دوست نداشتند این اتفاق بیفتد، قبول نکردند که من را به عنوان رئیس شورای مرکزی بپذیرند. البته اقدام‌شان غیرقانونی بود. آنها مدعی بودند که با توجه به اینکه من در حال گذراندن سال آخر تحصیل بودم، امکان اینکه حتی عضو

شورای صنفی باشم را ندارم. وقتی خواستم منبع چنین قانون نشنیده‌ای را نشان دهند، جمله‌ای را از آیین‌نامه شورای صنفی نشانم دادند که مربوط به «شرایط کاندید شدن در انتخابات شورای صنفی دانشجویان» بود. یعنی کسی که قصد دارد تازه در انتخابات شرکت کند، نباید سال آخر تحصیلش باشد. این در حالی بود که من ماه‌ها قبل در موعد خودش در انتخابات شرکت کرده بودم، رأی آورده بودم و در آن روزها عضو شورا بودم. س.ط هم تا زمان فارغ‌التحصیلی دبیر شورای صنفی بود و چنین مسئله‌ای را برایش طرح نکرده بودند.

بعد از چند هفته کشمکش و به رسمیت نشناختن شورای صنفی، من از شورای مرکزی خواستم که شخص دیگری را به عنوان دبیر شورای مرکزی انتخاب کنند. خانم؟ ت. (نایب دبیر شورای مرکزی در زمان س.ط) انتخاب شد و به معاونت دانشجویی دانشگاه معرفی شد و اینبار او پذیرفته شد. نکته جالب اینجا بود که ایشان در حال گذراندن ترم آخر تحصیل خود بودند. درحقیقت مهم این بود که دبیر شورای مرکزی شورای صنفی، اژدرالدینی نباشد.

از زمان آن انتخابات به بعد، تحمل هجمه‌ای از توطئه‌ها، مخالفت‌ها و اقدامات غیرقانونی علیه من ابتدا از طرف اعضای شورا و دوستان خودم و بعد از طرف مسئولین دانشگاه هم برایم ناراحت کننده بود و هم به نوعی افتخارآمیز. چون نشان دهنده این بود که در گذشته چقدر خوب و مؤثر برای دانشجویان فعالیت کرده بودم که بدون اینکه گرایش سیاسی داشته باشم، این چنین مورد توجه مسئولان رده اول دانشگاه قرار گرفته بودم که حاضر

بودند دست به هر کاری بزنند، دنبال محکوم کردنم در کمیته انضباطی باشند، ناحق را حق جلوه دهند، حقم را ضایع کنند، با اقداماتشان خود و شأن خود را پایین بیاورند. فقط به خاطر اینکه جایگاه من ارتقا پیدا نکند.

خداوند را شکر می‌کنم چون هر چه آبرو و عزت است، از جانب اوست. مسئولین پرمدعای دانشگاه ما به چنان روزی افتاده بودند که خود را مجبور می‌دیدند دست به چنین رفتارهایی بزنند. حدود یک سال قبل از این اتفاقات، رئیس حراست هم گفته بود که اگر خواسته‌ای از مسئولان دانشگاه داشتم و کوتاهی شد، قبل هر اقدامی، مشکل را با ایشان نیز درمیان بگذارم تا حراست خودش به دنبال رفع مشکل برود. طوری رفتار می‌کردند که انگار واقعاً از من می‌ترسیدند.

بنده هیچ‌وقت به دنبال چیزی فراتر از حل مشکلات دانشجویان نبودم و اگر در خلال این خدمات به محبوبیت کمی نزد تعدادی از دانشجویان رسیده بودم، لطف خدا بود که آن چند درصد خلوص نیتم را چندین برابر کرده و به خودم باز می‌گرداند. وگرنه قطعاً و از ته دل معتقدم که نه شایسته محبوبیت بودم و نه شایسته چنین موقعیتی. هنوز هم خود را در حد خیلی از فعالان دانشجویی دانشگاه خودمان [مثل آقای زهره‌بجنوردی و....] و در دانشگاه‌های دیگر [مثل آقای فاطمی و....] نمی‌دانم.

خانم؟ ت هم فارغ‌التحصیل شد و بعد از او آقای سیاوش عرب نجفی به دبیری شورای مرکزی شورای صنفی دانشجویان رسید. برای چندمین بار مسئولین دانشگاه دبیری شخصی را برای شورای مرکزی شورای صنفی قبول کردند که همان ایرادی که از من گرفته بودند، به او هم وارد بود. آقای

سیاوش عرب نجفی در حال گذراندن ترم آخر تحصیلش بود. در این مدت، من همچنان در کنار شورای صنفی بودم، در دفتر شورا حضور می‌یافتم و برای آخرین بار، اردوی بازدید از نمایشگاه کتاب را با ظرفیت ۲۰۰ نفر برگزار کردم. بعد از فارغ‌التحصیل شدنم، شنیدم که با وجود افزایش تعداد دانشجویان دانشگاه، آن اردو با ظرفیت ۱۲۰ نفر برگزار می‌شود.

حمله معلوم الحالان به رکورد کشور (سماجت امید در برابر تردید و ترس)

غیر از فعالیت در انجمن علمی عمران، شورای صنفی دانشجویان و همکاری با چند نشریه دانشجویی، من صاحب امتیاز، مدیرمسئول و نویسنده یک نشریه طنز هم بودم. البته دنبال کار انتشار نشریه دانشجویی نبودم. دوستان نزدیک هم رشته‌ام خواسته بودند که نشریه‌ای را راه‌اندازی کنم. آنها، خودشان کارهای مربوط به نوشتن مطالب طنز و چاپ و توزیع آن را برعهده می‌گرفتند. در ابتدا من فقط صاحب امتیاز این نشریه بودم و رضا عزتپور را هم به عنوان مدیرمسئول معرفی کرده بودم. اما بعد از چاپ یک شماره در سال دوم تحصیل ما، آنقدر منتشر نشد که همه دوستانم فارغ‌التحصیل شدند. نام این نشریه «معلوم الحالان ۸۰» بود. این اسم، در جمع خود ما، بامسما و یادآور یکی از خاطرات مان بود.

به فکر افتاده بود که در سال آخر تحصیل، یک کار ماندگار از خودم بر جای بگذارم و نامم را در دانشگاه شاهرود ثبت کنم. با توجه به در اختیار داشتن یک نشریه دانشجویی، این کار می‌توانست یک رکورد در تیراژ نشریات دانشجویی دانشگاه صنعتی شاهرود باشد. تصمیم گرفتم که انتشار این نشریه را ادامه دهم و خودم را به عنوان مدیرمسئول جدید نشریه به مسئولین فرهنگی دانشگاه معرفی کردم.

کار نشریات در دانشگاه ما خیلی سخت بود. چون این خوانندگان هستند که با استقبال خود از نشریه‌ای، به فعالان آن نشریه انرژی می‌دهند و آنها

را به شوق می‌آوردند. ولی متأسفانه در دانشگاه ما، از نشریات دانشجویی، استقبال نمی‌شد.

معمولاً هر وقت نشریه‌ای در دانشگاه ما چاپ می‌شد، من برای حمایت از زحمات و وقتی که برای آن صرف شده بود، نسخه‌ای از آن را می‌خریدم. حتی اگر موضوع مورد علاقه‌ام نبود و قصد خواندنش را نداشتم، حتماً در اتاق پنج نفره و پر رفت و آمد ما، لااقل یک نفر پیدا می‌شد که آن را بخواند. گاهی هم کنار میز فروش نشریه می‌ایستادم و با فروشنده آن گپی می‌زدم تا حوصله‌اش کمتر سر رود. اتفاقاً یکی از خاطرات به یاد مانده‌ام در چنین وضعیتی روی داد که قصد دارم برای تنوع، آن را در اینجا نقل کنم:

داستان این بود که یکی از نشریات دانشجویی منتشر شده بود و من طبق معمول، یک نسخه خریدم. بعد از پرداخت وجه آن، کنار میز فروش ایستادم تا با فروشنده آن کمی صحبت کنم. روی صفحه اول با فونتی غیرمعمول و بزرگ نوشته بود «تیترا یک» ولی ظاهراً این دو کلمه در هنگام صفحه‌آرایی به علت کمبود فضا، بدون فاصله نوشته شده بودند. بطوری که خواننده در نگاه اول تصور می‌کرد یک کلمه است.

سه دخترخانم دانشجو به میز فروش نشریه نزدیک شدند و خواستند از دور نشریه را بررسی مختصری کنند. هنوز کاملاً نزدیک نشده بودند که حدس زدند این نشریه نظرشان جلب نخواهد کرد. خواستند تغییر مسیر دهند که من گفتم: «از نشریات دانشجویی حمایت نمی‌کنید؟» این را که گفتم، نفر وسطی برگشت و دو نفر دیگر هم با بی‌میلی و کمی عقب‌تر، دوست‌شان را همراهی کردند. ناگهان دوستی که دورتر و کم‌حوصله‌تر بود، اشتباهی مشابه

من در خواندن تیتیر کرد و به دوستش گفتم: «ولش کن. نوشته فیزیک.» تصور کرد که نشریه تخصصی است و دست دوستش را برای رفتن کشید. من که متوجه اشتباه او در خواندن شده بودم، فوراً با صدای رسا و بلندی گفتم: فیزیک چیه خانم؟ نوشته «تیتیرییک». یعنی این دو کلمه را به صورت یک کلمه خواندم. [بطور دقیق‌تر حرف پنجم را به جای حرف «ی» به صورت صدای «ای» تلفظ کردم. تازه کلی هم آن را کشیدم.] دختر خانمی که برای خرید مردد بود مجدداً ایستاد تا بیشتر بررسی کند. در این لحظه فروشنده نشریه توضیحی داد که بهتر بود نمی‌داد. او گفت: «تیتیریک نه، تیتیر یک.»

آن سه دختر دانشجو به حالت انفجار خنده‌شان گرفت. بطوری که نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند. من مانده بودم که به کدام سمت نگاه کنم. پشت چه کسی قایم شوم. به کدام جهت فرار کنم. پس چرا این زمین دهان باز نمی‌کند تا من را ببلعد؟ آن دختر خانمی که برای خرید مردد بود سریعاً دستش را در کیفش برد و کیف پولش را درآورد و فوری پول نشریه را پرداخت کرد و یک نسخه برداشت تا زودتر دور شوند. تا زمانی که صدای‌شان می‌رسید، همچنان موفق نشده بودند که خودشان را کنترل کنند. حتی تعادل کامل نداشتند. هنوز هم هر وقت که این اتفاق به یادم می‌آید، مقداری از دستپاچی و خجالت‌زدگی آن لحظه را حس می‌کنم.

خوب؛ اشاره داشتم که کار نشریه در دانشگاه ما خیلی سخت و ناامیدکننده بود و نیاز به عشق فراوان داشت. در آن زمان دانشگاه ما حدود ۶۵۰۰ دانشجو داشت و تیراژ نشریات معمولاً دویست نسخه بود. حتی ۱۵۰ و صد نسخه هم داشتیم. برای نشریات تخصصی ۵۰ نسخه هم مناسب بود. معمولاً دانشجویان

دانشگاه ما از نشریات دانشجویی، استقبال نمی‌کردند. با این وجود، اشتیاق انجام کاری ماندگار مثل داشتن یک رکورد دائمی در زمینه نشریات دانشگاهی به طوری که در سال‌های بعد هم شکسته نشود، فکر را مشغول کرده بود.

معتبرترین و سازمان یافته‌ترین نشریه دانشجویی دانشگاه ما نشریه «پنجره» بود که یک مدیر کاربلد به نام «آقای دوستی» آن را راه‌اندازی کرده بود. نشریه پنجره از بخش‌های مختلفی تشکیل می‌شد و در هر بخش، چند نویسنده مشغول به کار بودند. آقای دوستی تعدادی از فعالان دانشجویی شناخته شده را به عنوان دبیر بخش‌های مختلف این نشریه به کار برده بود. سطح این نشریه به طور محسوسی از سطح دیگر نشریات دانشجویی، بالاتر بود. بنده هم افتخار این را داشتم که مدتی به عنوان دبیر بخش اجتماعی این نشریه فعالیت کنم. اما بعداً شرایط آن را نداشتم که بتوانم با این بزرگواران همکاری را ادامه دهم.

بعد از آقای دوستی، نشریه پنجره، رها نشد و به آقای احسان زهره‌بجنوردی سپرده شد که ایشان هم انصافاً در مدیریت این نشریه، لیاقت خود را به خوبی نشان دادند. آقای زهره‌بجنوردی در یکی از شماره‌های پنجره، دست به ریسکی قابل تقدیر زد و تیراژ آن شماره را به ۸۰۰ نسخه رساند. بعد از دو روز فروش تمام‌وقت، موفق شد که ۶۰۰ نسخه فروش داشته باشد. شنیده بودم نشریه «آراد» هم که به شورای صنفی تعلق داشت [همان نشریه‌ای که بنده را در ترم اول تحصیلم به عنوان خوابگاه نشین نمونه معرفی کرده بود] در زمان بحبوحه تحصن و اعتراضات اولین سال تحصیلی ما، ۱۰۰۰ نسخه چاپ کرده بود. البته در دانشگاه ما، دانشجویان ورودی دهه هفتاد نسبت به ورودی‌های

دهه هشتاد به طرز محسوسی پرحرارت‌تر بودند. بعد از آن دوره خاص، تیراژ نشریه شورای صنفی هم به حدود همان ۲۰۰ نسخه رسید.

ابتدا با خودم گفتم اگر ۱۱۰۰ نسخه منتشر کنم، رکوردی ماندگار خواهد بود. اما به فکرم رسید که احتمالاً رکورد کشوری هم نباید بیشتر از ۱۵۰۰ نسخه باشد. پس اگر ۱۶۰۰ نسخه منتشر می‌کردم، هم می‌توانستم مدتی افتخار پرتیراژترین نشریه دانشجویی کشور را داشته باشم و هم انتظار می‌رفت که رکوردم در دانشگاه صنعتی شاهرود شکستنی نباشد. سابقه انجام چنین کارهایی که معمولاً کسی انجام نمی‌داد را داشتم. ولی ۱۶۰۰ نسخه برای ما، زیادی افسانه‌ای بود. اگر خبر این تصمیم به خانم س.ن می‌رسید، احتمالاً می‌گفت که باز این اژدرالدینی می‌خواهد سراغ آن ادعاهای بزرگ و وحشتناکش برود. با اینکه اینبار فقط اراده خودم دخیل نبود و دانشجویان هم باید اقدام به خرید این نشریه می‌کردند اما دلم گواهی می‌داد که موفقیت در این کار ممکن خواهد بود. خبر نداشتم چه مشکلات بزرگی در مسیر این رکوردشکنی پیش خواهد آمد. آنقدر بزرگ که هر بار، ادامه کار را چنان غیرممکن نشان دهد که هیچ فرد خوشبینی هم نتواند احتمالی برای رسیدن به موفقیت قائل شود.

در گام اول به مطالبی متنوع و باکیفیت نیاز داشتم که بتواند جوابگوی تمام سلیق باشد و تبلیغاتی بسیار مؤثر تا دانشجویان را به خرید این شماره از نشریه ترغیب کند. قیمت نشریه هم می‌توانست اشخاصی را از خرید نشریه منصرف کند پس باید قیمت نشریه به حداقل ممکن می‌رسید؛ حتی کمتر از قیمت تمام شده. هزینه چاپ هر نسخه در آن سال، حدود پنجاه تومان می‌شد. تصمیم گرفتم که قیمت فروش حداکثر «۲۵ تومان» باشد. بنابراین

برای جبران هزینه، باید تبلیغ جذب می‌کردم. کاری که تا آن زمان انجام نداده بودم. تصمیم قطعی گرفتم که رکورد کشور را بشکنم.

اولین مانعی که بر سر راهم قرار گرفت، بیش از حد تصورم بزرگ بود. رکورد تیراژ نشریات دانشجویی کشور ۱۵۰۰ نسخه نبود. ۵۰۰۰ نسخه بود. متعلق به دانشگاهی بزرگ که هم تعداد دانشجویان‌شان چند برابر دانشجویان دانشگاه ما بود و هم مجوز توزیع نشریه‌شان را در خارج از دانشگاه داشتند. دانشگاه ما فقط ۶۵۰ نفر دانشجو داشت که درصد ناچیزی از آنها به نشریات دانشجویی تمایل نشان می‌دادند. با ناامیدی با خودم گفتم اگر مجوز توزیع در دانشگاه آزاد شاهرود و داخل شهر را بگیرم، شاید امیدی باشد. البته مطالب طنز مربوط به دانشگاه ما زیاد به درد مشتریان احتمالی در خارج از دانشگاه نمی‌خورد. اما نسبت به انجام این کار، یک کشش شدید قلبی و روانی (اشتیاق) داشتم. آنقدر که با پیش آمدن هر مشکلی، بعد از مدتی بهت‌زدگی و تحمل کمی ناامیدی، ذهنم دوباره فعال می‌شد و به سمت پیدا کردن راهی برای حل کردن مشکل پیش رویش کشیده می‌شد. در این حالت انگار انسان مورد حمایت بیشتر خداوند یا کارگزارانش قرار می‌گیرد و کارگشایی‌ها و برکت ایده‌پردازی‌هایش افزایش قابل ملاحظه‌ای می‌یابد. [نکته‌ای برای علاقه‌مندان به مباحث مرتبط با موفقیت].

به دفتر معاونت دانشجویی-فرهنگی رفتم اما آقای م.م با درخواست بنده برای توزیع نشریه در خارج از دانشگاه مخالفت کردند. در این صورت دیگر نمی‌توانست امیدی وجود داشته باشد. باید به رکورد درون دانشگاهی قناعت می‌کردم. با این حال، فروش ۱۱۰۰ نسخه هم در دانشگاه ما، کار بسیار سختی

بود و تا آن زمان کسی موفق به انجامش نشده بود. مهمتر اینکه در آن زمان، جو دانشگاه آرام بود و دانشجویان هیجان خاصی نداشتند. ضمناً من هم تنها بودم یا لاقلاً بسیاری از مراحل کار را باید به تنهایی انجام می‌دادم. چند سال پیش، معلوم‌الحالان ۸۰، چهار نویسنده خوش‌ذوق داشت. رضا عزتپور. سهراب مزدارانی، محمود معتمدی و جمال خدادادی مقدم که خودشان کار فروش را هم انجام می‌دادند اما همگی فارغ‌التحصیل شده بودند.

یکی از مشکلات مهم من این بود که دانشجویان سال آخر دانشگاه، در زمان انتشار شماره قبلی معلوم‌الحالان، تازه به دانشگاه وارد شده بودند. یعنی فقط دانشجویان سال آخری، آن هم اگر حافظه خوبی داشتند، این نشریه را به یاد می‌آوردند. بنابراین باید با نشریه‌ای که تقریباً ناشناخته بود، برای رکوردشکنی اقدام می‌کردم. پادزهر ناشناخته بودن چه بود؟ «تبلیغات خوب و مؤثر.»

یکی از بزرگترین لطف‌های خدای خوبم به من این بوده که گاهی در زمینه‌های مختلف، ایده‌های خوبی به ذهنم می‌رسند. یک شب داشتم به این فکر می‌کردم که چطور باید معلوم‌الحالان ۸۰ را در دانشگاه تبلیغ کنم. هر از چندگاهی جملاتی می‌ساختم. بعضی متوسط، بعضی‌ها خوب، گاهی هم خیلی خوب. تعداد ایده‌های تبلیغاتی داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. با هدایت خداوند بعضی‌هایشان آنقدر خوب بودند که احساس کردم هرکس که دو سه تا از آنها را بخواند، نتواند در مقابل خرید معلوم‌الحالان ۸۰ مقاومت کند. خوب اگر چنین بود، من چند تا جمله تبلیغاتی داشتم؟ حدود هجده تبلیغ. نتیجه؟ حمله به رکورد کشوری تیراژ نشریات دانشجویی با ۵۵۰۰ نسخه در دانشگاهی

با ۶۵۰۰ دانشجو، بدون داشتن مجوز پخش در خارج دانشگاه.

اینجا بود که مشکل بزرگ بعدی نمایان شد. چندین برابر شدن تیراژ نشریه‌ای که تصمیم داشتم قیمت فروش آن را به نصف قیمت تولید برسانم، خودش چالش بزرگ دیگری بود. از مدیرمسئول وقت نشریه پنجره (آقای زهره‌بجنوردی) که حتی بین بسیاری از مدیرمسئولان نشریات دانشجویی موفق دانشگاه‌های دیگر چهره شناخته‌ای بود پرسیدم که چگونه می‌توان برای نشریه از سطح شهر تبلیغ جذب کرد؟ من در این زمینه هیچ تجربه‌ای نداشتم. ایشان تجربیات خود را در اختیارم گذاشتند و لیست کسانی که تا آن زمان موفق به گرفتن تبلیغ از آنها شده بود را به من دادند.

به همه‌شان مراجعه کردم. اما از آن لیست فقط یک تبلیغ توانستم بگیرم. چون قیمت چاپ آگهی در نشریه معلوم‌الحالان به نسبت بسیار گران بود. هزینه یک آگهی با کادر دو در سه سانتیمتر را حدود دو برابر هزینه درج آگهی با همین اندازه در یکی از نشریات اصلی استان سمنان تعیین کرده بودم.

من خیلی روی معلوم‌الحالان ۸۰ حساب می‌کردم. فردای آن روز، مغازه به مغازه، خیابان‌های اصلی شهر را طی کردم. از چندصد مراجعه به مشاغل مختلف، حدود هفت آگهی گرفتم. بعضی‌هایشان کادرهای بزرگی داشتند. بطوری که حدود یک چهارم کل صفحات معلوم‌الحالان ۸۰ را تبلیغات پوشانده بود و درآمد خیلی زیادی از این آگهی‌ها کسب کردم. واقعا کار سختی بود. تصور کنید وقتی آمار موفقیت‌های شما تنها حدود دو درصد باشد [یعنی به ازای هر ۵۰ مراجعه، شنیدن ۴۹ پاسخ منفی] چه مقدار اشتیاق و پایداری نیاز است تا به کار ادامه دهید؟ این در حالی بود که من تنها بودم و فقط قرار بود

حدود نصف مطالب نشریه توسط دوست خوش ذوق و طنزپردازم رضا عزتپور به دستم برسد.

[توضیح: رضا عزتپور یک استعداد بزرگ کشف نشده بود و هست. در زمان دانشجویی، حتی نشریات دانشگاه‌های دیگر از او فواش می‌کردند که برای‌شان مطلب بنویسد و ارسال کند. او به کار سینما علاقه زیادی داشت و مفهوماً اگر وارد کار فیلمنامه نویسی می‌شد، انتظار من این بود که یکی از بهترین‌های کشور شود. چون شاهد تفاوت سطح طنز رضا عزتپور با طنز کارهایی که در تلویزیون و سینما پخش می‌شد بودم.]

در دانشگاه نمایشنامه‌ای نوشته بود و قصد داشت که خودش هم آن را کارگردانی کند. اما یک شب که در جریان اجرای یک برنامه برای اولین بار به عنوان مجری (یکی از دو مجری) روی سن تالار شقایق‌ها (تالار بزرگ دانشگاه صنعتی شاهرود) ظاهر شد و خیلی هم موفق عمل کرد و حسابی دانشجویان را خنداند، بدون ماکمه ممنوع‌الکار شد و همان موقع، در همین اجرا دستور دادند که دیگر روی سن نیاید. متأسفانه هنر و استعداد او ناشناخته ماند و آخرین فبم حاکی از آن است که در زادگاهش فبم‌آباد در استفرام نوسازی مدارس و ناظر پروژه‌های عمرانی است.]

از دیگر مشکلات پیش آمده برای معلوم‌الحالان ۸۰ این بود که من خیلی روی اثرگذاری تبلیغاتم حساب کرده بودم. در یکی از تبلیغاتم هم اعلام کرده

بودم معلوم الحالان ۸۰ قصد دارد رکورددار تیراژ نشریات دانشجویی در کل کشور شود. اما وقتی در سطح دانشگاه شروع به تبلیغ کردم، اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ داد. تبلیغات معلوم الحالان مدام پاره یا از دیوارها کنده می‌شد. چندی بعد دیدم که این کار را تعدادی از کارمندان و نیروهای حراست دانشگاه انجام می‌دهند. برایم خیلی عجیب بود. شاید درست نبود که کسی روی در و دیوار تبلیغ بچسباند اما سال‌ها بود که دیگر نشریات دانشجویی دانشگاه هم از همین روش برای تبلیغ استفاده می‌کردند. می‌توانستند از من تعهد بگیرند که بعد انتشار نشریه، مسئولیت جمع‌آوری تبلیغات نصب شده با خودم باشد تا اینگونه در وقوع این اتفاق بزرگ، اختلال ایجاد نکنند. اصلاً چرا فقط تبلیغات نشریه معلوم الحالان کنده می‌شد؟

یک هفته انتشار نشریه را عقب انداختم. تبلیغات را ادامه دادم. یک ایده جدید هم برای نصب تبلیغات به ذهنم رسیده بود. تعدادی از تبلیغات را با چسب آهن، کاملاً روی زمین می‌چسباندم. ایده‌ای که تا حدود ده سال بعد، مشابهش را در هیچ شهری ندیدم.

مشکل بزرگ بعدی: روال چاپ نشریه در دانشگاه ما این بود که روز قبل از انتشار، مطالب را تحویل مقامات فرهنگی می‌دادیم و در صورت تأیید، آنها برگه مربوطه را امضا می‌کردند و مطالب به انتشارات دانشگاه می‌رفت و چاپ می‌شد. اما بعد از اینکه مطالب نشریه را تحویل دادم، با اجازه چاپ مخالفت شد. باورم نمی‌شد. آن همه هیجان، آن همه اشتیاق، آن همه انتظار برای رسیدن به روز چاپ، رکوردشکنی، زحماتم برای تایپ و صفحه‌آرایی، زحماتم برای جذب تبلیغ، همه و همه داشتند نابود می‌شدند.

مدیر فرهنگی دانشگاه می‌گفتند که بعضی مطالب انتقادی نشریه موجب این عکس‌العمل آقای م.م (معاونت دانشجویی-فرهنگی) شده اما هیچ متن خاصی را هم برای اصلاح مشخص نمی‌کردند. ایشان معتقد بودند تنها راه چاپ این نشریه این است که با خود آقای م.م صحبت کنم. در طول سال‌های گذشته هر وقت که لازم می‌شد، بدون هیچ مشکل و مانع و تشریفاتی با آقای م.م ملاقات می‌کردم اما آنروز برای اولین بار، قبول نمی‌کردند که با من صحبت کنند.

درست یا غلط شواهد نشان می‌داد که در حقیقت، بعضی مقامات دانشگاه، با بزرگ شدن معلوم‌الحالان ۸۰ مخالف بودند. زیرا که صاحب امتیاز و مدیرمسئول آن بنده بودم و به همان دلیلی که نباید روی صندلی دبیری شورای مرکزی می‌نشستم، نباید در زمینه نشریات هم زیادی رشد می‌کردم.

تا آن زمان به علت کارهایی که برای دانشجویان انجام داده بودم و اینکه گرایش سیاسی نداشتم، شخصیت مورد قبولی برای همه تشکلهای دانشجویی با هر گرایش سیاسی داشتم. وجود چنین شخصی به صورت بالقوه برای اشخاصی که قصد ندارند از راه‌های معمول به اهداف خود برسند، می‌توانست دردسرساز باشد. چه برسد که او بخواهد به گونه‌ای دیگر مقداری معروفیت بیشتری هم پیدا کند.

بار دیگر شکست خورده بودم. باز هم مشکل آنقدر بزرگ و فلج‌کننده بود که هیچ راه حلی برای آن به نظر نمی‌رسید. [به دلایلی برای دستیابی به حداکثر فروش، لازم بود که معلوم‌الحالان ۸۰ در همان روز از همان هفته چاپ شود و دیگر امکان عقب انداختن زمان چاپ آن نبود.] آن روز از صبح تا عصر

هر کاری به فکرم رسید انجام دادم. ظاهراً دل مدیر فرهنگی دانشگاه نیز با این رکوردشکنی همراه بود و با وجود مریضی فرزندش، بیشتر از وقت اداری در دانشگاه ماند که وساطت کند تا آن همه تلاش من و آن واقعه بزرگ نقش بر آب نشود. اما تلاشش بی‌ثمر ماند.

شکست خورده بودم. پروژه متوقف شد. حتی اگر اجازه چاپ صادر می‌شد، ساعت‌کاری چاپخانه به پایان رسیده بود. چند ساعت زودتر باید ناامید می‌شدم چون این حجم چاپ خودش چند ساعت وقت نیاز داشت. در این چند ساعت پایانی، بدون دلیل دست از سماجت برنمی‌داشتم. در حقیقت توان دل‌کندن از آن همه زحمت و هیجان و امید را نداشتم.

وقت اداری به پایان رسید و من مغموم برای صرف شام به سلف دانشگاه رفتم. در آنجا دوست و همکارم آقای زهره‌جنوردی را دیدم. از پیشرفت کار پرسید. ماجرا را برایش تعریف کردم. او گفت هنوز هم یک راه دیگر داری و آن این است که نشریه را در خارج از دانشگاه با قیمت بالاتر و کیفیت چاپ کمتر به چاپ برسانی. او توضیح داد که این کار غیرقانونی نیست. چون نشریه‌های ما، کلاً مجوز چاپ دارند و در حقیقت این که در دانشگاه ما مطالب نشریات ما قبل از هربار چاپ کنترل می‌شود، غیرقانونی است. ولی همه ما مجبوریم برای گرفتن دستور چاپ، مطالب خود را ارائه دهیم.

اطلاع داشتم صبح فردا، آقای م.م. برای شرکت در مراسمی که طی آن یکی از نزدیکانش به عنوان قائم‌مقام وزیر کشور معرفی می‌شود، رهسپار تهران است. بدین‌ترتیب چند ساعتی از غیبت او هم می‌توانستم استفاده کنم.

این کار عملی به نظر می‌رسید اما دو مشکل دیگر هم وجود داشت. اول

اینکه انجام این کار، چالش خیلی بزرگی بود. عملاً اعلام جنگی بود به معاونت دانشجویی-فرهنگی که رئیس کمیته انضباطی دانشگاه هم بود و کمیته انضباطی دانشگاه ما هم آوازه‌ای بلند در کشور داشت. تا آن زمان سابقه نداشت کسی چنین جسارتی را در مقابل ایشان مرتکب شود. با خودم گفتم که این کار ممکن است تبعاتی در حد اخراج از دانشگاه برایم داشته باشد. سال‌ها تلاش برای قبولی در کنکور و سال‌ها تلاش هم در دانشگاه صورت گرفته بود تا به سال آخر تحصیل برسم. دیگر چیزی تا پایان نمانده بود. ولی این حق قانونی من بود. نمی‌خواستم به علت ترس از تلافی ناحق یک نفر، از آن بگذرم. مدت‌ها بود که برای احقاق حق دانشجویان فعالیت می‌کردم. حالا وقتش بود که برای جلوگیری از تضییع حق خودم، کاری انجام دهم.

مشکل دوم هم این بود که آن موقع شب دیگر بعید بود چاپخانه‌ای در شاهرود باز باشد. مخصوصاً که این صنف شب‌ها معمولاً زودتر از بقیه تعطیل می‌شوند. اما وظیفه من اقدام بود نه ناامیدی و تردید. با مقدار کمی امید و دریایی از ترس و دودلی، فوراً خودم را به شهر رساندم. [دانشگاه شاهرود در حاشیه شهر قرار داشت و کمی از مرکز شهر دور بود.] هر چاپخانه‌ای پیدا کردم، تعطیل بود. اما آنقدر گشتم تا چاپخانه‌ای پیدا کردم که داشت آماده رفتن می‌شد. در ازای پرداخت مبلغی بیشتر قبول کرد که تا صبح بماند و نشریه ما را چاپ کند.

تعدادی از دانشجویان ماجراجوی رشته عمران ورودی سال ۸۴ که تازه در همان ترم وارد دانشگاه شده بودند، با اینکه آشنایی‌ام با آنها بسیار اتفاقی صورت گرفته بود، اما تحت تأثیر اهداف بزرگ معلوم‌الحالان ۸۰ قرار گرفته

بودند و اعلام علاقه کردند که در توزیع نشریه به من کمک کنند. آنها تا صبح نخوابیدند و صفحات چاپ شده نشریه که تازه ساعت ۳ نیمه شب به خوابگاه رسیده بود را تا می کردند و منگنه می زدند. درحالی که باید فردایش هم در کلاس های خود شرکت می کردند و هم نوبتی، کار فروش نشریه را هم انجام می دادند.

خداوند سنگ تمام گذاشته بود. یکی یکی موانع را رفع می کرد و خودش هم کار را اداره می کرد. دو روز فروش تمام وقت برای فروش معلوم الحالان در نظر گرفته بودم. همه نشریات بین ساعت ۱۱:۳۰ تا ۱۴ میز فروش خود را نزدیک سلف برپا می کردند. چون زمان صرف ناهار بود و در دیگر ساعت ها، همه در دانشکده ها به دنبال شرکت در کلاس های شان بودند و عملاً نشریه ای فروش نمی رفت. همیشه بین ساعت ۱۱:۳۰ تا ۱۴ اوج فروش نشریات بود. اما برای رکوردشکنی، ما باید همه دانشجویان را در نظر می گرفتیم. حتی آنها که فقط یک کلاس از ۸ تا ۹:۳۰ یا از ۱۸ تا ۱۹:۳۰ داشتند. بنابراین برنامه فروش ما دو روز متوالی، هر روز از ساعت ۹ تا ۱۸ تعیین شد. ساعت ۹ میزها را برپا کردیم. دو ساعت طول کشید تا مسئولین دانشگاه متوجه شوند که چه خبر شده و به معاون دانشجویی-فرهنگی که در راه تهران بود اطلاع دهند و او دستور جلوگیری از فروش نشریه را [البته به صورت کاملاً غیرقانونی] صادر کند. ما حتی به ساعات اوج فروش نشریات دانشجویی یعنی بازه زمانی ۱۱:۳۰ تا ۱۴ هم نرسیدیم اما از ساعت ۹ تا ۱۱ با استقبال بی نظیر دانشجویان ۱۵۰۰ نسخه فروش داشتیم.



به یاد دارم تعداد زیادی نشریه به یکی از دانشجویان داوطلب دادم تا

آنها را به میز فروشی که نسبتاً از ما دور بود برساند اما او خیلی زود برگشت. با ناراحتی از او پرسیدم که مگر نگفتم آن نسخه‌ها را به فلانی برسانی؟ او مقداری پول از جیبش درآورد و به من داد و گفت: «دانشجویانی که متوجه می‌شدند دارم معلوم‌الحالان ۸۰ را حمل می‌کنم، همه نسخه‌ها را یکی‌یکی در راه از من خریدند و من برگشتم.»

معلوم‌الحالان، هدایایی هم برای خریداران داشت. معمولاً به صورت تخفیف‌هایی از صنوف مختلف. انتظار داشتم این هدایا هم در انگیزه خرید دانشجویان مؤثر باشد. خانم دانشجویی پانزده نسخه از معلوم‌الحالان خرید. پرسیدم: «برای استفاده از هدایایش اینها را می‌خرید؟» جواب داد: «نه، برای دوستانم در خوابگاه می‌خرم. ما منتظر انتشار معلوم‌الحالان بودیم. به هر کدام، یکی هدیه می‌کنم.»

خانم دانشجوی بسیار موقری از مقابل میز نشریه رد می‌شد. اصلاً به سمت میز فروش نگاه نکرد. دانشجوی پشت میز فروش گفت: «خانم، معلوم‌الحالان هم منتشر شد.» آن خانم دانشجو ایستاد و به سمت میز فروش برگشت و یکی از نسخه‌ها را ورق زد. مسئول فروش خواست که روش استفاده از هدایای معلوم‌الحالان را توضیح دهد. آن خانم سرش را بالا آورد و با لحنی بسیار جدی به آن دانشجو گفت: «من معلوم‌الحالان را برای هدایایش نمی‌خرم. معلوم‌الحالان را برای خود معلوم‌الحالان می‌خرم.» پولش را پرداخت کرد، یک نسخه برداشت و رفت.

من آن نزدیک بودم و مکالمه آنها را شنیدم. از دریافت چنین بازخوردهایی در پوستم نمی‌گنجیدم. آن روز کمتر کسی در مورد هدایای معلوم‌الحالان سؤال

کرد. ظاهراً همه از قبل تصمیم خود را گرفته بودند که هر وقت معلوم‌الحالان منتشر شد، حتماً آن را بخرند. حتی در خواب و رویا هم نمی‌شد موفقیتی در آن سطح را دید. در خواب حداکثر می‌شد دید که تمام نسخه‌ها به فروش رفته است. اما افتخار، در سطح خیلی بالاتری داشت رقم می‌خورد. سطوحی که به ذهن نمی‌رسید تا در خواب دیده شود. عملاً حرکت معلوم‌الحالان مورد حمایت و حتی احترام دانشجویان قرار گرفته بود.

نمی‌دانم آیا می‌توانید احساسات من در آن روز باشکوه و خاطره‌انگیز را تصور کنید. ولی از طرف دیگر باید خودم را برای رویارویی با رئیس کمیته انضباطی دانشگاه آماده می‌کردم. می‌ترسیدم آنقدر دست از سرم برندارد تا اخراجم کند. گاهی از فکرش سر تا پایم استرس می‌شد.

حمایت فعالان سیاسی از حرکت معلوم الحالان

فردای روز انتشار، چند نشریه دانشجویی اقدامات حمایتی هماهنگ شده حیرتانگیزی از معلوم الحالان ترتیب دادند. نشریه پنجره به مدیرمسئولی آقای احسان زهره‌بجنوردی برای اولین بار در دانشگاه ما در کاغذ رنگی چاپ شد. ظاهراً برای جلب توجه، ولی بعداً مشخص می‌شد که غیر از آن، نوعی اعلام کننده اتحاد هم است. آنها هم از چاپخانه‌های سطح شهر استفاده کردند و مطالب خود را قبل از چاپ به مسئولین ارائه ندادند. سرمقاله‌ای با نام «به نام خداوند آزادی و قلم» در صفحه اول نشریه، نظرها را به خود جلب می‌کرد. نشریه پنجره همچنین یکی از متن‌های انتقادی معلوم الحالان ۸۰ از رئیس کمیته انضباطی را چاپ کرده و قیمت عجیب معلوم الحالان ۸۰ یعنی «۲۳ الی ۲۴ تومن پنج‌زار» را هم روی نشریه درج کرده بود.

[توضیح: یکی از جذابیت‌هایی که برای فروش بیشتر معلوم الحالان ۸۰ در نظر گرفته بودم، قیمت آن بود. من حدود هفت هزار سکه قدیمی تعیبه کرده بودم. فریداران معمولاً یک سکه ۲۵ یا ۵۰ تومانی پرداخت می‌کردند و در کمال تعجب در باقیمانده پول خود، یک سکه ۵ یا ۱۰ یا ۲۰ ریالی که از چند سال پیش فراموش شده بودند، دریافت می‌کردند و شگفت‌زده می‌شدند. بدین صورت آنها می‌توانستند با فرید یک نشریه، یک یادگاری از سکه‌های قدیمی هم از ما دریافت کنند و این برای فیلی‌ها ارزش داشت. بطوری که چندین نفر از این ایده تمهید کردند.]

پس فردای آن روز، آقای گنجی، یکی دیگر از فعالان دانشجویی که مسئول کمیته‌های فرهنگی دانشجویی بود و مدیرمسئولی نشریه‌ای را هم در اختیار داشت، شماره‌ای مشابه کار روز قبل نشریه پنجره منتشر کرد. با همان سرمقاله «به نام خداوند آزادی و قلم» و با همان قیمت عجیب معلوم‌الحالان. از چاپخانه‌های خارج دانشگاه استفاده کردند و مطالب خود را قبل از چاپ به مسئولین ارائه ندادند. همان متن انتقادی معلوم‌الحالان^{۸۰} از رئیس کمیته انضباطی را هم چاپ کرده بودند. آنها هم در کاغذ رنگی ولی از رنگ متفاوتی برای چاپ استفاده کرده بودند که به علت اشتراکاتش با شماره روز قبل پنجره، با آن یکی دانسته نشود. روز سوم هم نشریه شورای صنفی به مدیرمسئولی دبیر شورای مرکزیش آقای سیاوش عرب نجفی از رنگ سومی برای چاپ استفاده کرد اما با همان سرمقاله، با همان قیمت و با همان مقاله انتقادی معلوم‌الحالان^{۸۰} و آنها هم در خارج دانشگاه چاپ کردند. یکی از مسئولان دانشگاه از من خواش کرد که از فعالان دانشجویی بخواهم که این کار را ادامه ندهند.

با این حال، چند روز بعد نشریه بسیج هم در اولین شماره خود بعد از این اتفاق، خبر این اتفاق بسیار خاص را پوشش داد. هم چپی‌های دانشگاه، هم بی‌طرف‌ها و هم راستی‌ها اقدامی در یک جهت انجام داده بودند. هیچ کدام از این بزرگواران، جزو دوستان نزدیک من نبودند. لطف ایشان به بنده اصلاً قابل جبران نبود. چنین اتحادی بین دانشجویان از تشکلهای و گرایش‌های مختلف سیاسی فوق‌العاده نادر بود و باعث شد که از فعالان دانشجویی به معاونت دانشجویی-فرهنگی یک هشدار معنادار ارسال شود.

بهانه آقای م.م برای دعوت دوباره‌ام به کمیته انضباطی

بعد از آن روزهای باشکوه، جو دانشگاه برایم عوض شده بود. معلوم‌الحالان باعث افتخار نه، باعث غرور شده بود. مثلاً چند روز بعد جلسه‌ای در دفتر مدیر فرهنگی دانشگاه برگزار شده بود و تمام مدیران مسئول نشریات دانشجویی دعوت شده بودند. ما دورتادور اتاقی بزرگ نشسته بودیم و اول جلسه از ما خواسته شد که خود را معرفی کنیم. وقتی نوبت من شد، همه با شور و شوق به سمت من نگاه می‌کردند. بعد از اتمام جلسه، مدیر مسئولی با هیجان جلو آمد و گفت من را از نزدیک نمی‌شناخته و ابراز خوشحالی کرد که با مدیر مسئول معلوم‌الحالان آشنا شده است. البته این هیجانش به این علت بود که آن بزرگانی که من افتخار آشنایی‌شان را در اجلاس شوراهای صنفی دانشگاه‌های کشور داشتم و در مقابل‌شان احساس کوچکی می‌کردم را او ندیده بود و نمی‌شناخت. با این حال چنین برخوردهایی، برایم باعث افتخار و خوشحالی بود.

می‌دانستم وقتی معاونت دانشجویی-فرهنگی از تهران برگردد، دوباره داستان کمیته انضباطی برقرار خواهد بود. اگر می‌خواست به صورت قانونی علیه من اقدام کند، دستش خالی بود چون خلافی مرتکب نشده بودم. اقدامات او غیرقانونی بود نه من. کنترل مطالب نشریه قبل از انتشار و ممانعت از توزیع معلوم‌الحالان بدون دلیل قانونی. [اگر معلوم‌الحالان یا هر نشریه دیگری خلافی مرتکب می‌شد، باید در جلسه کمیته ناظر بر نشریات دانشگاهی به جرم آن رسیدگی می‌شد و براساس حکم صادر شده، اقدام می‌شد.]

یکی از فعالان دانشجویی شماره تلفنی مربوط به معاونت دانشجویی وزارت علوم در تهران به من داده بود که بتوانم مشکلات خود را مطرح کنم و از آنها مشورت بگیرم. بعد از تماس و مطرح کردن مسائلی که به وجود آمده بود به من گفتند: «ما می‌دانیم که در دانشگاه شما چه خبر است ولی کاری از دست ما برنمی‌آید. اقدام معاونت دانشجویی-فرهنگی شما برای جلوگیری از توزیع نشریه غیرقانونی بوده است و شما می‌توانید از ایشان شکایت کنید. اما با توجه به شرایطی که در دانشگاه شما حاکم است، توصیه نمی‌کنیم چنین کاری کنید.»

هیجان داشتم ولی حس بدی نداشتم. غیرمنطقی به نظر می‌رسد ولی دوست داشتم که آقای م.م. رئیس کمیته انضباطی زودتر به شاهرود برگردد. بی‌صبرانه منتظر بودم تا ببینم اینبار به چه بهانه‌ای به کمیته انضباطی دعوت‌م خواهم کرد. واقعاً خیلی کنجکاو بودم. بعضی از فعالان دانشجویی می‌گفتند که نمی‌تواند تو را به کمیته انضباطی دعوت کند. نهایتاً باید در مطالب نشریه برگردد تا ببیند در کمیته ناظر بر نشریات چه خلاقی را می‌تواند به تو نسبت بدهد. من به شوخی می‌گفتم در حال حاضر اگر من در دانشگاه بیسکویت بخورم یا پایم را روی یک برگ خشک بگذارم، به جرم ایجاد آلودگی صوتی در دانشگاه، به کمیته انضباطی دعوت می‌شوم.

رئیس کمیته انضباطی از تهران برگشت و بلافاصله من را به کمیته انضباطی دعوت کرد.

بیشتر فعالان دانشجویی معتقد بودند که امید به دفاع از خود در کمیته انضباطی، امیدی واهی است. کمیته انضباطی دانشگاه از چهار نفر تشکیل

می‌شود. معاونت دانشجویی-فرهنگی به عنوان رئیس این کمیته، نماینده دانشجویان و نماینده اساتید که هر دو از طرف رئیس دانشگاه انتخاب می‌شدند و نماینده دفتر نهاد رهبری در دانشگاه. معمولاً غیر از این اتفاق نمی‌افتاد که اعضای کمیته انضباطی، رأیی صادر کنند که دقیقاً مطابق نظر رئیس کمیته انضباطی نباشد.

او من را به کمیته انضباطی دعوت کرد ولی نباید عجله می‌کرد. برای صدور رأی محکومیت، حداقل سه رأی لازم است. نماینده اساتید و دانشجویان که مشخص بود رأی‌شان چیست. اما جلسه کمیته انضباطی من در روزی تشکیل می‌شد که اطلاع داشتم نماینده دانشجویان در شاهرود حضور ندارد و در جلسه شرکت نخواهد کرد. از طرف دیگر، نماینده نهاد رهبری در دانشگاه ما هم عوض شده و یک روحانی جوان به دانشگاه ما آمده بود. نزد او رفتم و سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم و از او خواستم اجازه ندهد که حکم ناعادلانه‌ای بر ضدم صادر شود. تأکید کردم که جز عدالت به دنبال چیز دیگری نیستم حتی اگر به ضررم باشد، آن را خواهم پذیرفت. از ایشان فقط رأی دادن عادلانه‌شان را خواستم. از دفتر نهاد رهبری که بیرون آمدم به یاد حکم معلق شده سال قبلم افتادم. به دفتر نهاد بازگشتم و به ایشان اطلاع دادم که من یک حکم «توبیخ کتبی با درج در پرونده» به صورت معلق شده دارم و ممکن است که آقای م.م فقط به دنبال یک حکم کوچک بر ضد من باشد تا حکم معلق شده‌ام را از حالت تعلیق خارج کند و در پرونده‌ام قرار دهد.

من به جرم جعل امضای دبیر سابق شورای صنفی دانشجویان به کمیته انضباطی دعوت شده بودم. قضیه از این قرار بود:

در زمان حضور س.ط به عنوان دبیر شورای مرکزی، که ارتباط کمتری با شورای مرکزی داشتم و خانم س.م را به عنوان نماینده شورای دانشکده فنی به جلسات شورای مرکزی می‌فرستادم، هر وقت که س.ط در شاهرود حضور نداشت و لازم می‌شد از شورای صنفی نامه‌ای به معاونت دانشجویی ارسال شود، او به یکی از اعضای شورای مرکزی که می‌توانست شبیه به او امضا کند، پیام می‌داد نامه‌ای با فلان موضوع و متن تهیه و امضا کند و به معاونت دانشجویی تحویل دهد.

اعضای شورای صنفی می‌گفتند که خود معاونت دانشجویی هم از ارسال این نوع نامه‌ها اطلاع داشته و حتی می‌دانسته چه کسی می‌تواند شبیه دبیر شورای صنفی امضا کند. تا آن زمان، حدود ده نامه بدین صورت ارسال شده بود. وقتی اعضای شورای مرکزی من را به عنوان دبیر شورای مرکزی انتخاب کردند، معاونت دانشجویی-فرهنگی، امضای آخرین نامه س.ط که به همین صورت امضا شده بود را به من نسبت داد. حتی س.ط که از سفر آمده بود مسئولیت آن را بر عهده می‌گرفت و می‌گفت این امضای خودم است. اما معاونت دانشجویی همچنان اصرار داشت که به این بهانه، من را در کمیته انضباطی محاکمه کند.

در جلسه کمیته انضباطی به اعضا گفتم که آقای م.م خودش آنقدر مطمئن است این کار ربطی به من ندارد که می‌تواند دست روی قرآن بگذارد و به قرآن قسم بخورد که این کار را من انجام نداده‌ام. در حقیقت من واقعاً برای انجام این جرم اینجا نیستم. قضیه تسویه حساب مربوط به نشریه معلوم الحالان است. ایشان اجازه نمی‌دادند که نشریه را چاپ کنم، ولی فردایش مطلع شدند

نشریه در حال توزیع است.

وقتی در جلسه کمیته انضباطی کار را به معلوم‌الحالان کشاندم، به این اشاره کردم که با تهران تماس گرفته‌ام و شما نباید قبل از انتشار نشریه، مطالب آن را کنترل کنید. آقای م.م با شنیدن این جمله جا خورد. ظاهراً انتظار این را نداشت که خبر این قضایا تا وزارتخانه هم رفته باشد. فوراً ادعا کرد که ما مطالب نشریات را قبل از انتشار کنترل نمی‌کنیم. علت عدم صدور مجوز چاپ، تیراژ بالای نشریه بوده است. به دستگاه‌های چاپ، فشار وارد می‌شده است. پرسیدم: «چرا این را همان زمان نگفتید تا از اول به مرکز شهر بروم و نشریه را خارج از دانشگاه چاپ کنم؟ مدیرفرهنگی، بعد از ملاقات با شما به من گفت که علت بعضی مطالب نشریه است. او بارها تلاش کرد که میانجی‌گری کند. بارها تلاش کرد که ما با هم جلسه داشته باشیم. چرا فقط می‌گفتید «نه»؟ اگر مشکل فشار بر دستگاه‌های چاپ دانشگاه بود، چرا بعد از چاپ در خارج دانشگاه، اجازه ندادید که آن را توزیع کنیم و فوراً جلوی فروش نشریه را گرفتید؟» جواب داد: «یکی از دانشجویان شکایت کرده بود که قیمت نشریه قهوه‌خانه‌ای است.»

تصور کنید که یک نفر آنقدر بیکار باشد که برود از قیمت نشریه‌ای شکایت کند. آن هم در حالی که ما باقیمانده پول را واقعاً پس می‌دادیم و همه از دریافت آن سکه‌های قدیمی خوشحال می‌شدند. بعد چنین شکایتی در این حد از اهمیت [حتی اگر واقعیت داشت] فوراً به اطلاع معاونت دانشجویی فرهنگی که در مرخصی و چند صد کیلومتر دور از شاهرود بود برسد و او هم منتظر تشکیل کمیته ناظر بر نشریات نشود و رأساً اقدام کند و دستور به توقف فروش نشریه دهد. عملاً داشت به شعور حضار توهین می‌کرد.

گفتم با این وجود هم حق جلوگیری از توزیع نشریه را نداشتید. این کمینه ناظر بر نشریات بود که باید اظهار نظر می‌کرد. تازه بعد از اینکه به ما فرصت دفاع هم داده می‌شد. بعد از آن دوباره حرفش را تغییر داد و مدعی شد که ما از توزیع شما جلوگیری نکردیم. این ادعا را در حالی مطرح می‌کرد که در روز فروش نشریه، کنار هر میز ما یک مأمور حراست ایستاده بود و با اینکه دانشجویان دور میزهای خرید ازدحام کرده بودند و خواهان خرید نشریه بودند، مأموران حراست از فروش معلوم الحالان ۸۰ جلوگیری می‌کردند.

خداوند جمیع رفتگان و پدر من را بیامرزد. پدرم حرفش حرف بود. آنقدر حرفش در بازار مشهد اعتبار داشت که گاهی برای تضمین چک دیگران، نیاز به امضای پشت آن را نداشت و اعتبار حرفش کفایت می‌کرد. من هم آرزو داشتم انسان معتبری باشم و برای رسیدن به این سطح، اولین قدم مواظبت از اعتبار سخن‌مان است. دوست داشتم اگر ادعایی می‌کنم یا حرفی می‌زنم، در حد خودم باشد که اگر لازم شد، بتوانم یا از آن دفاع کنم یا نهایتاً عذرخواهی کنم. آنقدر نیستم که تضمینی وجود داشته باشد در این زمینه، در حد کسب رضایت خداوند و حتی مایه افتخار پدرم باشم. اما از آن روزی که به جایی برسم که از اعتبار حرف و شأن و قدر انسانیم، برای منافع دنیوی هزینه کنم هم به خدا پناه می‌برم.

نیات و صداقت هر کدام از ما در اقدامات قبلی‌مان باعث شده بود در جلسه‌ای که آقای م.م برای محکوم کردن من تدارک دیده بود، بیشتر خودش زیر سؤال رود و مرتب در حال پاسخ دادن باشد. آن هم پاسخ‌هایی که خودش بهتر از صحت و سقم آنها خبر داشت. نماینده اساتید چند مرتبه به آقای م.م

نگاه‌های معناداری کرد. نمی‌دانم، شاید از رأی‌هایی که با اعتماد به ایشان صادر کرده بود، پشیمان شده بود. اگر زمان به عقب بازمی‌گشت، شاید به کمیته انضباطی دعوت نمی‌کرد و منتظر یک موقعیت مناسب‌تر می‌ماند.

خیلی دوست داشتم ادامه دهم اما شرط نماینده دفتر نهاد رهبری برای جلوگیری کردن از تضییع حق من این بود که در حضور اعضای کمیته انضباطی، از مسائلی که در دفتر نهاد رهبری درباره آقای م.م گفته بودم، زیاد صحبت نکنم. احتمالاً همان‌قدر هم گفته بودم، از نظرشان زیاد بود. به همین علت، علی‌رغم میلم ادامه ندادم.

نماینده دفتر نهاد رهبری به قول خود عمل کرد. بعد از خروج من، دبیر کمیته انضباطی برای اینکه صدور حداقل حکمی برای به جریان انداختن حکم معلق شده‌ام کفایت می‌کرد، با جمله‌ای مشفقانه پیشنهاد می‌دهد که اگر موافقید، اژدرالدینی را ببخشیم و برای او فقط یک «تذکر شفاهی بدون درج در پرونده» در نظر بگیریم. اما نماینده دفتر نهاد رهبری که قبلاً از نیت احتمالی رئیس کمیته انضباطی مطلع کرده بودم پاسخ می‌دهد: «نه، همین که به کمیته انضباطی دعوت شده بود برایش کافی است.» بدین ترتیب با توجه به غیبت نماینده دانشجویان در این جلسه، او نمی‌توانست با دو رأی باقیمانده برایم حکم محکومیت صادر کند.

قبل خروج از جلسه کمیته انضباطی در حضور اعضاء از آقای م.م پرسیدم: «باتوجه به اینکه شما مدعی هستید که مانع فروش معلوم‌الحالان نشدید، بنابراین باید بتوانم به فروش معلوم‌الحالان ادامه دهم. درست است؟ طبیعتاً مجبور بود که تأیید کند. اما با توجه به اینکه او نشان داده بود حتی از قیمت

نشریه برای اعمال فشار نمی‌گذرد، طبیعتاً از اتفاقات کوچک احتمالی در هنگام فروش نشریه هم به سادگی نمی‌گذشت.

از آنجایی که فروشندگان معلوم‌الحالان ۸۰ دانشجویان ورودی سال ۸۴ و بسیار بی‌تجربه بودند، نمی‌توانستم آنها را کامل توجیه کنم که تا چه حد باید مواظب رفتارشان باشند و کوچکترین مشاجره، شوخی یا بذله‌گویی با خریداران ممکن است همان چیزی باشد که نباید اتفاق بیفتد. [زیادی بدبین و محتاط نشده بودم. اطلاعاتی از فعالان دانشجویی به من رسیده بود که از بازگو کردن‌شان در اینجا معذورم.] ترجیح دادم که ریسک نکنم. بقیه نسخه‌ها را به رایگان بین دانشجویان توزیع کردم. ضرر مادی هم متوجهم نمی‌شد. آگهی‌های معلوم‌الحالان ۸۰ آنقدر درآمد داشت که باز هم در کل، ضرر نکنم.

من عمداً چهار پنج نسخه‌ای از معلوم‌الحالان را که روی صفحه اول آن درج شده بود: «تیراژ ۵۵۰۰ نسخه» برای چند دانشگاه بزرگ از جمله همان دانشگاه دارنده رکورد تیراژ ارسال کردم. تا آوازه حرکت معلوم‌الحالان ۸۰ به دانشگاه‌های دیگر هم برسد. مدتی بعد، سیدایمان میرزاده (برادر دوم سیدالیاس) که او را مأمور رساندن معلوم‌الحالان به دست‌اندرکاران نشریه صاحب رکورد ۵۰۰۰ نسخه کرده بودم، خبر داد که آن نشریه، تیراژ خود را به ۶۰۰۰ نسخه افزایش داد.

تنبیهی که بیدارم کرد

وقتی از کمیته انضباطی دوم خلاص شدم، می‌دانستم که این پایان کار نخواهد بود. طبیعی بود که غرور رئیس کمیته انضباطی جریحه‌دار شده باشد و بخواهد هر طور که شده جبران کند. او می‌توانست و معلوم نبود چند بار دیگر اقدام به دعوت من به کمیته انضباطی کند تا با صدور حکمی، حکم معلقم هم خودبخود اجرا شود و دو محکومیت در کمیته انضباطی را در پرونده انضباطیم ثبت کند. البته در حد به جریان افتادن حکم قبلیم راضی بودم. بیشتر ترس من از این بود که کوتاه نیاید و همچنان ادامه دهد تا من را برای کسانی که جسارت قد علم کردن مقابل او را به خودشان می‌دهند، درس عبرتی کند.

داستانی از او مربوط به مورد مشابهی که در سال‌های گذشته اتفاق افتاده بود، شنیده بودم که به دلایلی در اینجا قابل نقل نیست. این قصه می‌توانست سر خیلی درازتری داشته باشد زیرا روابط او بیش از حد صورتان گسترده بود. بعد از مدتی آنقدر استرس و فشار روانیم زیاد شده بود که گاهی در خانه می‌نشستم و گریه می‌کردم. حدود شش ماه تا پایان تحصیل باقی مانده بود. برای رسیدن تا اینجا، سالها زحمت کشیده بودم.

قبلاً به بخش بسیار کوچکی از فداکاری‌های سیدالیا س میرزاده اشاره کرده بودم. بیشتر دوستان ما نمکگیر مرام و فداکاری‌های او بودند. اما این فقط او نبود که چنین مرامی داشت. تقریباً کل خانواده‌اش شخصیت‌هایی مشابه خودش داشتند.

من خانواده خودم را از مشکلاتی که داشتم کاملاً بی‌خبر نگه داشته بودم. اما وقتی خانواده الیاس از شرایط روحیم مطلع شدند، مادر الیاس ختم ۱۴هزار صلوات نذر کرد که من بدون مشکل فارغ‌التحصیل شوم. احسان (برادر بزرگتر الیاس) هم با همسرش از مشهد به شاهرود آمدند که حال و هوایم را عوض کنند. واقعاً به این همنشینی نیاز داشتم چون من در سال آخر تحصیل تنها زندگی می‌کردم و فکر و خیال، زیاد به سراغم می‌آمد و بر استرسم اضافه می‌کرد. در این مدت مادر الیاس مانند مادر خودم از من پشتیبانی کرد. انگار پسر چهارم‌ش بودم. واقعاً چقدر بین انسانها تفاوت وجود داشت. یکی در راه خدمت به دانشجویان آنطور تحت فشارت قرار می‌داد و دیگری اینطور تو را زیر بال و پر محبت و توجه خودش آرامش می‌بخشید. همیشه دوست داشتم وقتی می‌خواهم ازدواج کنم، در مراسم خواستگاریم مادر الیاس هم به عنوان مادر دوم حضور داشته باشد و اگر شهر خواستگاری از همسرم، هزار کیلومتر از مشهد فاصله نداشت، حتماً او را هم دعوت می‌کردم.

خود الیاس از دانشگاه شاهرود فارغ‌التحصیل شده بود و در این زمان دانشجوی مقطع کارشناسی ارشد عمران دانشگاه علم و صنعت تهران بود. کلاس‌های آن ترمش که تمام شد، او هم به شاهرود آمد تا باز هم در درسهایم به من کمک کند. امتحاناتم که تمام شد، برای شرکت در امتحانات خودش به تهران بازگشت.

باور نکنید یا نکنید، من واقعا سرگرم رفع مشکلات دانشجویان بودم. اگر پیشنهاد و انتقادی هم مطرح می‌کردم واقعاً عملی و سازنده و با نیت خیر بود. وقتی بعد از ماه‌ها تلاش و نامه‌نگاری و پیگیری و چک و چانه زدن با

مسئولین، کار شبانه‌روزی کردن سالن مطالعه به پایان رسید، اطلاعاتی به تابلوی اعلانات سلف زدم و در آن طوری از مسئولین دانشگاه تشکر کردم که انگار افتخار این خدمت به دانشجویان، متعلق به آنهاست. همان‌هایی که خودشان ماه‌ها مانع انجام آن می‌شدند. اعضای شورای صنفی خیلی از این کار من عصبانی شدند ولی آن افتخار، برای من بود و قصد داشتم با بخشیدنش به مسئولین، راه خدمت بیشتر به دانشجویان در آینده هموارتر شود. کلاً این روش من بود که فقط انتقاد نکنم. کاملاً به این معتقدم که تشویق هم می‌تواند فوق‌العاده مؤثر باشد. حتی در دوران دبیرستان، وقتی فوتبال بازی می‌کردم، ممنوع می‌کردم که بازیکنان به هم ایراد بگیرند. خودم هم حرکات مثبت آنها را تشویق می‌کردم. عادلانه‌تر هم این بود که فقط روی انتقاد متمرکز نباشیم.

با این وجود، معاونت دانشجویی فرهنگی با من به آن صورت رفتار می‌کرد. یا جلوی فعالیت‌م را سد می‌کرد یا به فکر پرونده‌دار کردنم در کمیته انضباطی بود. آن هم کسی را که تنها دغدغه‌هایش فقط فارغ‌التحصیلی، کنکور کارشناسی ارشد، رفع مشکلات سالن مطالعه و سایت کامپیوتر دانشگاه بود. این آخر هم ایده برجا گذاشتن یک اثر ماندگار از خودم به شکستن رکورد تیراژ نشریات منجر شد. این یک میل طبیعی بود. نه با مسئولی کاری داشتم و نه دنبال تحریک کردن کسی بودم. چنانچه انتقادی می‌کردم به حق و قابل رفع بود. اگر من را به حال خودم می‌گذاشت، درس‌م را می‌خواندم. برای حل مشکلات دانشجویان کارهایی که از دستم ساخته بود را انجام می‌دادم و کم‌کم فارغ‌التحصیل می‌شدم.

خلاصه در آن مقطع زمانی واقعاً به آرامش نیاز داشتم. به همین دلیل کمی بعد از برگزاری جلسه کمیته انضباطیم، بهانه‌ای پیدا کردم و به دفتر معاونت دانشجویی-فرهنگی رفتم و در لابلای صحبت‌هایم به او گفتم که سه سال فعالیت من در انجمن علمی عمران به پایان رسیده است. ارتباطم هم با شورای صنفی کم شده است. قصد ندارم که دیگر نشریه معلوم‌الحالان ۸۰ را هم منتشر کنم. می‌خواهم مدت باقیمانده از تحصیل را بیشتر به درسهایم برسم. به نوعی به او این پیام را مخابره کردم که من با تو کاری ندارم. تو هم با من کاری نداشته باش.

بعد از آن روز، واقعاً رفتم دنبال درس و مشقم. ترم خیلی خوبی بود. این ترم ۹ من بود. ولی اولین ترمی که با آرامش به درسهایم رسیدم. آن هم فقط در چند هفته پایان ترم. با فراغ بال درس می‌خواندم. چه حس خوبی بود. بارها با خودم گفتم: «خوش به حال بقیه دانشجویان که کاری به کار دیگران ندارند.» چند هفته‌ای مثل آنها فقط به درسهایم رسیدگی کردم. از درس خواندن در این مدت لذت می‌بردم. کنکور کارشناسی ارشد هم جزو اهدافم بود. همان‌طور که اشاره کردم، قبل از امتحانات، الیاس هم از تهران به کمکم آمد و حسابی شرمندهام کرد. بدین ترتیب، به دور از استرس‌های ترم‌های گذشته، در امتحانات شرکت کردم.

نتایج امتحانات که اعلام شد، بدترین نتایجم در این ۹ ترم بود. داستان را برای الیاس تعریف کردم و گفتم نمی‌دانم که چرا این‌طور شده؟ ولی انگار او می‌دانست. گفت: «خداوند هر کسی را برای هدفی می‌آفریند و کاری که تو باید انجام می‌دادی، آن بود. وقتی حضرت یونس(ع) هم به قوم خود پشت

کرد و به دنبال کار خود رفت، مجازات شد.»

به یاد ترم چهار افتادم که ترم سخت و حساسی داشتم و با اینکه کمترین وقت را به مطالعه خودم اختصاص داده بودم، بهترین نتایجم را گرفته بودم. من هم به خدا اعتقاد داشتم و هم به قدرت خواست و اراده او. اگر خداوند می‌خواست که در زندگیم موفق باشم و به اهدافم برسم، قطعاً موفق می‌شدم. حتی اگر از دانشگاه فارغ‌التحصیل نمی‌شدم و با هر مقدار سنگی که سر راهم انداخته می‌شد.

اما اگر اراده خداوند بر مجازاتم قرار می‌گرفت، مهم نبود چقدر تلاش کنم. درست این بود که از خداوند خیلی بیشتر از رئیس کمیته انضباطی می‌ترسیدم. درست این بود که روی خداوند متمرکز باشم نه روی آقای م.م. نتیجه یک : با اینکه من برای تحصیل علم به دانشگاه آمده‌ام ولی خداوند راضی نیست که فقط به فکر خودم باشم.

نتیجه دو : تا زمانی که نیتم درست باشد، تحت حمایت خداوند هستم و حق ترسیدن از رئیس کمیته انضباطی را ندارم.

نتیجه سه : من به لطف خداوند حالا صاحب امتیاز و مدیرمسئول پرتیراثرترین نشریه دانشجویی هستم. خداوند، من را به هدفم رساند و در جایگاه جدید، حالا او انتظاراتی دارد و دیگر حق کنار کشیدن ندارم.

نتیجه‌گیری کلی : معلوم‌الحالان نباید تعطیل شود.

بازگشت معلوم الحالان

تصمیم خودم را گرفته بودم. «باز هم معلوم الحالان ۸۰ را منتشر می‌کنم.» ولی چه چیزی باید در آن می‌نوشتیم؟ خداوند از من چه انتظاری داشت؟ نمی‌دانستم. برای همین تصمیم گرفتم هرآنچه از بی‌لیاقتی در مدیریت، بی‌عدالتی و.... از رئیس دانشگاه و معاونت دانشجویی-فرهنگی می‌دانستم را منتشر کنم. با توجه به اینکه از هر نشریه دانشجویی که چاپ شود، نسخه‌ای هم به تهران ارسال می‌شود، احتمال می‌دادم مسئولین در وزارت علوم نیز بهتر در جریان اتفاقاتی که در دانشگاه صنعتی شاهرود روی داده بود، قرار بگیرند.

اواسط ترم ده، شماره سوم معلوم الحالان ۸۰ را منتشر کردم. این شد شماره اختصاصی رئیس دانشگاه که بعد از چند سال ریاست، تازه برکنار شده بود و آقای م.م که ظاهراً رئیس دائمی کمیته انضباطی دانشگاه ما بود. درباره تمام کارهایی که از ترم اول من تا آن زمان انجام داده بودند و با فارغ‌التحصیل شدن دانشجویان سال‌های گذشته داشت دفن می‌شد. بدین ترتیب دانشجویان سال اول و دوم هم می‌دانستند در سال‌های گذشته در این دانشگاه چه اتفاقاتی افتاده است و با چه سیستم و روش برخوردی طرف حساب هستند که در صورت نیاز بتوانند از حقوق خود دفاع یا تصمیمات آگاهانه‌تری اتخاذ کنند.

با اینکه رکورددار تیراژ، شماره دوم معلوم الحالان بود، اما به شماره سوم بیشتر افتخار می‌کنم. شماره دوم معلوم الحالان ۸۰ دانشجویان را می‌خنداند و لابلای آن مقداری هم انتقاد بود. اما شماره سوم به معنای واقعی کلمه «طنز»

بود. طنزی تلخ. قالبی خوشایند و متنی روان داشت. ولی شاید بیشتر خواننده را به این فکر می‌انداخت که چه بلایی قرار است سر نویسنده آن بیاید. حتی نویسندگان و مدیرمسئول نشریه شورای صنفی چند سال قبل که در ایام تحصن و اعتراضات دانشجویان منتشر و با آن برخورد شده بود هم تا آن اندازه دل‌شان را به دریا نزده بودند و از همه جا نبریده بودند.

[توضیح: در نظر دارم در صورتی که بتوانم نسخه‌ای از سومین شماره معلوم‌السالان ۸۰ را بیابم، قسمت‌هایی از آن را در **Azhdaroddini.com** و صفحه اینستاگرامم قرار دهم. شما می‌توانید در اینستاگرام با مراجعه به آدرس **AbbasAzhdaroddini** یا سرچ کلمه «اژدرالدینی» صفحه شفاهی بنده را با نام «عباس اژدرالدینی» بیابید و به بخشهایی از مطالب شماره سوم معلوم‌السالان ۸۰ دسترسی داشته باشید.]

متن نشریه را که نوشتم. نظر دو نفر از اشخاص مورد اعتمادم را درباره‌اش جویا شدم. یکی دانشجوی ممتاز عمران ۸۱ آقای میرجلیلی بود و نفر دوم هم آقای قربانی، نزدیک‌ترین دوست آقای میرجلیلی. هر دو از نظر من انسان‌های شریف و قابل اعتمادی بودند. بعد از خواندن متن، آقای میرجلیلی گفت: «دوست دارم که از این کار منصرفت کنم اما حیف است. به شجاعتت حسودیم می‌شود. متن خیلی خوبی است.» آقای قربانی هم گفت: «خیلی جگر داری اژدرالدینی.» او هم از متن و ساختارش خوشش آمده بود. بازگشت به آن روزهای پراسترس برایم سخت بود. واقعاً می‌ترسیدم ولی انجامش دادم.

شماره سوم معلوم الحالان ۸۰ با تیراژ ۱۱۰۰ نسخه که باز هم بیش از پنج برابر تیراژ عرف نشریات دانشجویی بود منتشر شد. برای اینکه حداکثر غافلگیری را داشته باشد، باز هم در خارج دانشگاه چاپ کردم و تا قبل از توزیع، کوچکترین تبلیغی برای آن نکردم. مطابق قانون، چند نسخه هم به مسئولین دانشگاه تحویل داده شد.

انتهای این شماره از قالب طنز خارج می‌شد و با جملاتی با این مضمون به پایان می‌رسید: متأسفم که ترسیدم و از کاری که خداوند استعدادش را به من داده بود فاصله گرفتم و با رئیس کمیته انضباطی کنار آمدم. این مانند امتحانی از جانب خداوند بود که در آن قبول نشدم. اما من برگشتم و دیگر از کسی نمی‌ترسم و تا آخرش هستم.

اینبار به فروش معلوم الحالان ۸۰ تعرضی نشد و تمام آن توزیع شد. با ادای احترام به فعالان سال‌های قبل دانشگاه صنعتی شاهرود و سختی‌هایی که متحمل شده بودند، تازه می‌توانستم احساس کنم مقدار کمی از راه‌شان را ادامه داده‌ام. حالا دیگر وقتی صحنه چهار سال پیش ورود دانشجویان معترض به سالن انتظار کمیته انضباطی را به خاطر می‌آوردم، به اندازه گذشته خجالت‌زده نمی‌شدم.

بعد از آن چند بار تلاش کردم تا موفق شدم در روز ملاقات عمومی رئیس جدید دانشگاه، یک وقت ملاقات از منشی ایشان بگیرم. فعالان دانشگاه به من اطلاع دادند که منشی رئیس دانشگاه در خلال تمام ملاقات‌ها، به بهانه‌ای وارد دفتر می‌شود و هرطور شده، دقایقی می‌ماند. اگر حرفی داری که نمی‌خواهی به گوش آقای م.م. برسد، در حضور او، صحبت نکن. من همان

اول جلسه به رئیس دانشگاه گفتم که اگر منشی شما در زمان گفتگوی ما وارد اتاق شود، من ادامه نخواهم داد. اتفاقاً لحظاتی بعد از شروع، منشی وارد دفتر شد. من ساکت شدم و رئیس دانشگاه از او خواست که خارج شود.

من یک نسخه از شماره سوم معلوم الحالان^{۸۰} را با خود برده بودم و از ایشان خواستم که آن را مطالعه کند. تقریباً کامل بود و توضیحات دیگری هم که لازم بود، شفاها اضافه کردم. در پایان به ایشان گفتم انتظار ندارم که فقط روی ادعای من قضاوت کنند ولی خواهش کردم درباره رئیس کمیته انضباطی و اتفاقات گذشته این دانشگاه کمی تحقیق کنند.

تا پایان آن سال تحصیلی که فارغ التحصیل شدم، آقای م.م همچنان رئیس کمیته انضباطی بود اما سال بعد، دیگر از آن امپراطوری با قدمت حدود ۱۳ سال و پر از رابطه در داخل و خارج دانشگاه خبری نبود. نمی‌توانم مدعی شوم که آن اقدام من، در این حد مؤثر بود. ولی مهم است که هر کدام از ما در حد خودمان، هر آنچه که بتوانیم را انجام دهیم و کوچک بودن اقدامات مان را باعث بی‌تأثیری آنها ندانیم. چیزی که آن زمان از من ساخته بود، همان بود.

در پایان ماجراهایی که با معاونت دانشجویی-فرهنگی دانشگاه صنعتی شاهرود داشتم باید این را هم اضافه کنم هیچ‌وقت عقیده نداشتم که آقای م.م انسان بدی باشد. اما روش ایشان را برای کنترل امور دانشگاه و دانشجویان، شرافتمندانه، عادلانه و خدایسندانه نمی‌دانستم. [به قول معروف، هدف، وسیله را توجیه نمی‌کند.] حتی با وجود آنکه ماجرای کمیته انضباطی دوم را یک تلافی و تسویه حساب می‌دانستم، اما اغراق نمی‌دانم اگر مدعی شوم بیشتر ما انسان‌ها از جمله خودم، به فرض قرار گرفتن در مقام رئیس کمیته

انضباطی یک دانشگاه، ممکن بود رفتاری مشابه ایشان از خود نشان بدهیم. ما آن جایگاه را تجربه نکرده‌ایم که مسئولیت سنگین حفظ انضباط و آرامش را در یک جامعه پرانرژی چندهزار نفری داشته باشیم. مطمئنم اگر بسیاری از شما در جایگاه ایشان قرار می‌گرفتید، در صورتی که نمی‌توانستید با فکر و ایده مناسبی، دانشگاه را به نظم و آرامش مورد نظر برسانید، ترجیح می‌دادید استعفا دهید تا اینکه با تعدادی از دانشجویان، ناعادلانه برخورد کنید. اما به احتمال زیاد تعداد بیشتری از انسان‌ها معتقدند که یک پدر ممکن است صلاح نداند در مقابل نافرمانی پسرش اقدامی نکند، حتی اگر فرمان خودش اشتباه بوده باشد. برای آقای م.م هم که سالها، اقتدار و جبروتش به گونه‌ای در دانشگاه نهادینه شده بود که اصلا تصور نمی‌کرد، اگر بگوید نشریه‌ای چاپ نشود، غیر از آن اتفاق بیفتد، این واقعه به قدری غیرمنتظره بود که احتمالا اکثر ما هم در صورت قرار گرفتن در چنین موقعیتی، همین اشتباهات را مرتکب می‌شدیم.

پس عادلانه نخواهد بود که در این مورد از ایشان توقع زیادی داشته باشیم. اما اگر کسی با وجود تمایل زیاد، شأن و قدر انسانی خود را بالاتر از آن بداند که برای شخص دیگری، بد طلب کند یا سراغ تلافی کردن برود، بی‌تردید بزرگواری خودش را به اثبات می‌رساند.

ماجرای روز دریافت مدرک فارغ التحصیلی

تمام واحدهای درسیم را پاس کرده بودم. با این حال تا مدرک را در دستم نمی‌دیدم، خیالم راحت نمی‌شد. آنقدر از نامردی‌ها و گردن کلفتی‌ها و سوءاستفاده‌ها شنیده بودم که وقوع هر رویدادی را متصور بودم. روزی که برای دریافت مدرک به اداره آموزش دانشگاه رفته بودم، دانشجویان زیادی به همین منظور آنجا حضور داشتند. کارمندان اداره آموزش حدود چهار پنج مدرک را آماده می‌کردند و به دفتر رئیس اداره آموزش می‌بردند. ایشان هم پس از بررسی، امضا می‌کردند و برمی‌گرداندند و مدارک امضا شده، آماده تحویل می‌شدند. مدرک من هم با چند مدرک دیگر به اتاق رئیس رفت. همه مدارک را امضا کردند ولی مدرک من را خیر. یکی از کارمندان اداره آموزش گفت که مدرک مشکلی داشته است. خیلی دوست داشتم که واقعیت فقط همین باشد. مدتی بعد، مدرک دوباره به همراه چند مدرک دیگر نزد ایشان فرستاده شد. اینبار هم همه مدارک امضا شد ولی مدرک من برگشت خورد. هیجان داشت بالا می‌گرفت. برای بار سوم مدرک به دفتر رئیس رفت و برای بار سوم همه مدارک غیر از مدرک من امضا شد.

احساس می‌کردم که در رگ‌هایم آدرنالین جاریست. دیگر خوشبینی جواب نمی‌داد. وقتی برای بار چهارم مدرک به اتاق رئیس اداره آموزش ارسال شد، اتفاق دیگری افتاد. همه مدارک غیر از مدرک من امضا شد ولی اینبار مدرک را دیگر بیرون نفرستادند. رئیس اداره آموزش، که تا جلوی درب اتاقشان پیش آمده بودند صدا زدند: «آقای اژدرالدینی». گفتم: «من هستم». گفتند: «شما تشریف بیاورید داخل». وقتی وارد شدم، پرسیدند: «شما مدیر مسئول

معلوم الحالان هستید؟» با خودم گفتم: «نگفتم هنوز همه چیز تمام نشده.» پاسخ دادم: «بله». ولی قضیه بسیار متفاوت از آن چیزی بود که انتظار داشتم. ایشان شروع کرد به تعریف و تمجید از معلوم الحالان و کاری که کرده بودم و تبریک به شجاعتی که به خرج داده بودم و.... برایم جالب بود که اساتید و مسئولان دانشگاه هم از مطالب معلوم الحالان اطلاع پیدا کرده بودند. امروز استرس زیادی تحمل کردم اما امروز که استرسی ندارم، آن اتفاق را یکی از خاطرات جالبم در دانشگاه شاهرود می‌دانم.

کنکور کارشناسی ارشد

همان‌طور که گفتم، تقریباً تمام هم‌دوره‌های من در رشته‌های مختلف مقطع کارشناسی ارشد بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شده بودند یا با رتبه خیلی خوبی در دانشگاه فردوسی، مازندران و.... مشغول به تحصیل بودند. من هم درست بود که از کودکی خیلی بازیگوش بودم اما هیچ‌وقت به کمتر از مقطع دکتری فکر نمی‌کردم. در بین رشته‌های کارشناسی ارشد عمران، به «مدیریت ساخت» علاقه زیادی داشتم که در دانشگاه‌های خیلی کمی ارائه می‌شد و قبولی در آن فوق‌العاده سخت بود. کارنامه کنکور دوستانم نشان می‌داد که در آن سال‌ها، اگر بطور میانگین، در هر درس ۳۵ تا ۴۰ درصد نتیجه بگیرم، می‌توانم در یکی از دانشگاه‌های خوب تهران ادامه تحصیل دهم. البته طبیعتاً برای قبولی در رشته «مدیریت ساخت» نیاز به تلاش بیشتری داشتم. ولی همان‌طور که پیشتر گفتم، من یک روش برنامه‌ریزی و مطالعه برای قبولی در کنکور داشتم که برای کنکور کارشناسی ارشد، هنوز موتورش روشن نشده بود. [همان روش کتاب «چگونه با معدل ۱۰/۵ در دانشگاه سراسری قبول شدم»] پیشاپیش تجسم قیافه بهت‌زده دوستانم که از درصدهای درس‌هایم در کنکور کارشناسی ارشد مطلع می‌شدند، به من انرژی می‌داد. اما متأسفانه در حالی که مشغول مطالعه برای کنکور کارشناسی ارشد بودم، اتفاقی افتاد که نتوانستم مطابق برنامه‌ام ادامه دهم و ماه‌ها زمان از دست دادم. وقتی به روز کنکور رسیدم، فقط درس «مقاومت مصالح» تمام شده بود و مقدار کمی از درس «تحلیل سازه‌ها» را هم مطالعه کرده بودم. در حین تحصیل، نمره‌ام از درس «مقاومت مصالح یک» ۱۰، از «مقاومت مصالح ۲» ۱۰/۵، از تحلیل سازه‌ها

یک» ۱۰ و از «تحلیل سازه‌ها» ۱۰/۵ شده بود. می‌دانستم که امکان قبولی در کنکور ندارم اما تصمیم گرفتم برای اینکه درس مقاومت مصالح را در کنکور صد در صد بزنم و جلوی دوستانم خودی نشان دهم، در جلسه کنکور شرکت کنم. موفقیت‌م در صد در صد زدن درس مقاومت مصالح، می‌توانست ناکامیم در ماجرای صد در صد زدن درس فیزیک در کنکور سراسری را هم جبران کند. تصور می‌کردم سؤالی در درس مقامت مصالح نباشد که نتوانم آن را حل کنم. اما سه سؤال وجود داشت که منظور دو سؤال را به خوبی متوجه نشدم و یک سؤال ساده را هم اشتباه حل کردم. درصد درس مقاومت‌م، هشتاد شد. نشد که صد در صد بزنم ولی با توجه به اینکه هیچ کدام از دوستانم که در دانشگاه‌های شریف، امیرکبیر، تهران، علم و صنعت و خواجه نصیر قبول شده بودند، مقاومت را بیشتر از شصت و پنج درصد نزده بودند، موفقیت خوبی بود. اتفاقاً درصد درس تحلیل سازه‌ها هم نسبت به اینکه حتی نصف مطالب را هم مطالعه نکرده بودم راضی کننده بود. من موفق شده بودم به شصت درصد درس «تحلیل سازه‌ها» هم پاسخ صحیح دهم که خیلی نتیجه خوبی محسوب می‌شد. اما در بقیه درس‌ها، آمادگی نداشتم و در کل قبول نشدم. تقریباً شک نداشتم که اگر دنبال فعالیت‌های فوق برنامه دانشجویی نمی‌رفتم، همزمان با دوستانم در بهترین دانشگاه‌های کشور مشغول تحصیل بودم. چون در زمینه برنامه‌ریزی‌های درسی و مطالعه کنکوری، عملکردم فوق‌العاده بود و کارنامه درخشانی داشتم.

دو ماه بعد در کنکور دانشگاه آزاد شرکت کردم و در رشته مورد علاقه‌ام «مدیریت ساخت» قبول شدم اما به دلایلی، برنامه زندگیم را تغییر دادم. ثبت‌نام نکردم و روی کار و ازدواج متمرکز شدم. نمی‌دانم که از نظر شما

انتخاب درستی کرده‌ام یا نه. ولی در حال حاضر، چند سال است که سرنای ساز یک دریاچه مصنوعی در تهران هستم و از اینکه هر وقت به خانه می‌روم «آرشیدا» که در بازیگوشی، شباهت زیادی به پدرش دارد، منتظرم است و دستم را می‌گیرد و به اتاق خوابش می‌برد تا با هم بازی کنیم، خیلی راضی و خداوند را شاکر هستم.

[توضیح: نام کتاب اول بنده «بابا و آرشیدا» است که مشتمل بر چند قافیه من و آرشیدا از بدو تولد تا سه و نیم سالگی است. این کتاب توسط انتشارات «مانیان» منتشر شده است و از شما دعوت می‌کنم که در صورت علاقه به مطالعه این کتاب، به سایت «کتابراه» یا سایت انتشارات مانیان (WWW.maniyan.ir) و یا سایت

www.Azhdaroddini.com مراجعه نمایید.]

یک مدیر اجرایی کیلویی (آمارپرور) کمتر ایران یک گام پیش‌تر

بعد از فارغ‌التحصیلی و دریافت مدرکم، به دیدن شخصی رفتم که در کل دوران تحصیل، منتقدش بودم. تا آن روز، به آن صورت رو در رو صحبت نکرده بودیم. آقای دکتر ع.ر رئیس دانشگاه. البته آن موقع درست‌تر است که بگویم رئیس اسبق دانشگاه. ولی برای ۸ یا ۹ ترم از دوران تحصیل، ایشان رئیس دانشگاه بودند.

از نظر بعضی‌ها عملکردشان خوب بود. ولی معمولاً از نظر ورودی‌های جدید، نه کسانی که باتجربه‌تر بودند و حرص‌ها خورده بودند و بی‌عدالتی‌ها دامن خودشان یا دوستان‌شان را گرفته بود. البته از نظر آقای دکتر ع.ر مقصر فلان مقام زیردست‌شان بودند و انگار عقیده نداشتند که ایشان در طول مقامات پایین‌دست، مسئول تمام مشکلات پیش آمده هستند. لاقلاً بعد از تکرار آن اشتباهات. درحقیقت در دانشگاه اتفاقاتی می‌افتاد که از نتایج آن راضی بودند. بنابراین چرا دخالت کنند؟ برای ارزش عدالت و شرافت؟ اما به هر حال تمام اتفاقات گذشته و سختی‌هایی که کشیده بودم تمام شده بود و دوست داشتم خداحافظی خوبی با ایشان داشته باشم.

به دفترشان رفتم. خوشبختانه با اینکه تابستان بود و کلاسی برگزار نمی‌شد، در دفترشان حضور داشتند. در زدم و سلام کردم. گفتند: «بفرمایید». گفتم: «من مدیر مسئول معلوم‌الحالان ۸۰ هستم». گفتند: «آقای اژدرالدینی؟» گفتم: «بله». با خوشرویی و احترام زیادی من را به داخل دفترشان دعوت کردند. آبدارچی را صدا زدند و سفارش چای دادند. گلی از گلدان روی میزشان برداشتند و به من

هدیه کردند و روی صندلی روبرویم نشستند. صحبت خوبی با هم داشتیم و در پایان، ایشان از برنامه‌هایی که برای آینده داشتند صحبت کردند. قصد داشتند در انتخابات مجلس کاندید شوند و با توجه به موفقیت استثنایی تبلیغات معلوم الحالان، از من خواستند که در این زمینه کمک‌شان کنم.

رقیب ایشان آقای دکتر جلالی بودند که مرتب به برنامه‌های تلویزیونی دعوت می‌شدند و تصویرشان مرتب از تلویزیون پخش می‌شد. بسیار شناخته شده بودند. چند دوره متوالی از شهر شاهرود رای آورده بودند و در هنگام نوشتن این کتاب هم همچنان نماینده مجلس هستند. البته اینبار از مردم تهران رای گرفته‌اند. با اینکه رقیب خیلی قدرتمندی بودند اما احساس می‌کردم که توانایی انجام این پروژه را دارم. برایم چالشی بزرگ بود. اما می‌دانستم چطور باید تبلیغ کنم که بتواند این چالش را تبدیل به موفقیتی خاطره‌انگیز کند. از طرف دیگر مدتی بود که فکر خرید یک ماشین کارکرده به صورت قسطی در فکر می‌چرخید. البته بدون کمک خانواده و به صورت مستقل. در آن زمان خیلی دوست داشتم که یک ماشین داشته باشم.

دکتر ع.ر. به قول خودشان وضعیت مالی بسیار خوبی داشتند و از نظر من بسیار هم جاه طلب بودند. نه اینکه جاه طلب بودن بد باشد ولی تصور می‌کردم شرایط برای اینکه در ازای دریافت یک ماشین صفر به ایشان کمک کنم مهیا است. حتی حاضر بودم تضمینی کار کنم و در صورت عدم موفقیت، هیچ دریافتی نداشته باشم. خیلی اطمینان داشتم که پروژه‌ای عملی و بسیار دلچسب خواهد بود. درنهایت جواب من به ایشان این بود:

«در مرحله اول آخرین دوره انتخابات ریاست جمهوری (سال ۸۴) آقای

هاشمی رفسنجانی اول و آقای کروبى تا آخرین لحظات دوم بودند. نتایج آرای تهران هنوز اعلام نشده بود. آقای احمدی‌نژاد چنان رأی بالایی در تهران آوردند که کل عقب‌ماندگی‌شان در آرای کشور را جبران کردند و از آقای کروبى پیشی گرفتند و با آقای هاشمی به مرحله دوم انتخابات راه یافتند. آنطور که شنیدم، یکی از کاندیداها که مشهدی و در مشهد محبوب بود، با چنان حمایتی از طرف مردم مشهد مواجه شد که درصد رأی‌شان در مشهد با درصد رای آقای احمدی‌نژاد در تهران برابری می‌کرد. من هم مشهدی هستم اما به ایشان رأی نادم. می‌دانید چرا؟ پرسید «چرا؟» گفتم: «چون از نظر من دارای خصوصیات اخلاقی کاملاً مشابه شما بودند.»

شما به فکر دانشجویان [و آن‌کاندید ریاست جمهوری به فکر مردم] نیستید. شما فقط به فکر تبلیغ مدیریت خود هستید. تبلیغ نه با هزینه خود بلکه از بودجه و امکاناتی که در رابطه با مجموعه تحت مدیریت‌تان در اختیار شما قرار داده شده است. دانشجویان این دانشگاه سال‌ها برای نبود چند پرینتر لیزری در سایت کامپیوتر دانشگاه سختی کشیدند. یا پول دانشجویان در انتشارات خصوصی دانشگاه هزینه می‌شد یا سالانه هزاران ساعت از زمان‌شان در صف پرینترهای سوزنی بسیار کند و قدیمی سایت دانشگاه به هدر می‌رفت و شما مدعی بودید که برای خرید چند پرینتر جدید، بودجه ندارید. شما ادعا می‌کردید که بودجه ندارید اما برای رفت و آمد رئیس دانشگاه (یعنی خودش) زانتیا خریدید. [ظاهراً در آن زمان فقط یکی دو دانشگاه در کشور زانتیا داشتند] شما بودجه خرید چند پرینتر را نداشتید ولی دو اتوبوس لوکس خریدید. [دانشگاه ما، سه یا چهار اتوبوس دیگر هم داشت. اتوبوس‌های جدید معمولاً به دانشجویان دانشگاه سرویس نمی‌دادند و بیشتر جنبه

تبلیغاتی داشتند.] بودجه نداشتید ولی برای دانشگاه استاندارد ایزو گرفتید که هیچ سودی جز تبلیغ برای خودتان نداشت. بودجه نداشتید و یک تابلو الکترونیکی به بزرگی تابلو الکترونیکی ورزشگاه آزادی در دانشگاه نصب کردید که مدام روی آن نمایش دهد: «دانشگاه صنعتی شاهرود تنها دارنده ایزو» و هنوز هم بعد از سال‌ها دانشجویان این دانشگاه از ابتدایی‌ترین امکاناتی که دانشگاه‌های دیگر در اختیار دانشجویان‌شان قرار می‌دهند محروم هستند. من به شما کمک نخواهم کرد.»

[توضیح: ماهرای افز استاندارد مدیریت کیفیت (ISO) دانشگاه صنعتی شاهرود به این صورت بود:

در حالی که مسئولین دانشگاه ما برای توجیه عدم ارائه بسیاری از فرمات متداول به دانشجویان، ادعای کمبود بودجه می‌کردند، اما اقدام به تهیه استاندارد مدیریت کیفیت برای دانشگاه صنعتی شاهرود کردند. من اطلاع دقیقی از هزینه صرف شده برای افز این استاندارد نداشتیم. فقط این را بدانید که شرکت ارائه دهنده ایزو، ظاهراً یک نفر با مدرک دکتری را به دانشگاه ما فرستاده که در دفتری که به ایشان داده شده بود، مستقر بودند. حالا شما خود می‌توانید دستمزد چنین شفصی بعلاوه سود شرکت و.... را هرودا برآورد کنید و با هزینه خرید چند پرینتر مقایسه کنید.]

ایشان مدتی تلاش کردند که برای بعضی از این موارد توضیحاتی ارائه

دهند اما خودشان بهتر می‌دانستند برای کسی که سال‌ها عملکردشان را زیر نظر داشته، نیات‌شان روشن است و آن توجیهات فایده‌ای ندارد. با این حال، شماره همراهم را گرفتند و تا یک سال و نیم بعد که انتخابات مجلس بود، برایم پیامک‌های محبت‌آمیز ارسال می‌کردند. از توجه‌شان سپاس‌گزاری می‌کردم، گاهی هم کمی مردد می‌شدم ولی درنهایت حاضر نشدم برای‌شان کاری انجام دهم. و امروز کاملاً راضی هستم که موفق شدم جلوی وسوسه‌های خودم را بگیرم و موضع را تغییر ندهم.

این از رئیس دانشگاه‌مان. اما حدود هفت سال بعد از آن روز، همشهری ما مجدداً کاندیدای ریاست جمهوری و اینبار یکی از کاندیداهای اصلی بود. ظاهراً تصورات قبلیم در مورد او درست بود. من زمانی آن تصورات را در مورد او داشتم که هنوز شهردار تهران نشده بود. ولی بعد از ناکامیش در انتخابات ریاست جمهوری، شهردار تهران شد و من هم مدتی بعد از فارغ‌التحصیلی به تهران آمده و ناظر پروژه‌های عمرانی شهرداری تهران بودم. نزدیک انتخابات نامه‌ای به او ارسال کردم و از اینکه برای تبلیغ مدیریت خود که اسمش را «مدیریت جهادی» گذاشته بود، بودجه بیت‌المال را به هدر می‌داد، انتقاد کردم.

ظاهراً بازرسان کیفی در مناطق تهران گشت می‌زدند اما در شهرداری مرتب از ما می‌خواستند که در مورد مسائل کیفی سخت‌گیریم تا پیمانکاران بتوانند بیشتر و بیشتر کار کنند. گاهی مستقیم و غیرمستقیم تهدید به اخراج‌مان می‌کردند. همه چیز شده بود آمار. معیار عملکرد هر مدیری در هر سطحی، فقط حجم کاری بود که در حوزه‌اش انجام می‌شد. البته در کشور ما

بیشتر حوزه‌ها به همین روش مدیریت می‌شود ولی آن زمان در شهرداری تهران، دیگر شورش درآمده بود. اگر ناظری کارش را خوب انجام می‌داد، نهایتاً تشویقی ظاهری نصیبش می‌شد. اما در بیشتر مواقع، مورد انتقاد رئیسش قرار می‌گرفت. معمولاً ناظران با وجدان کاری، رشد نمی‌کردند، در پست خود درجا می‌زدند و دیگران رشد می‌کردند. اگر پیمانکاری کارش را بی‌کیفیت انجام می‌داد تنبیهی در کار نبود. یا لاقلاً تنبیه متناسبی نمی‌شد. پیمانکاران آنچنان مورد حمایت قرار می‌گرفتند که عملاً کار زیادی از ناظران برنمی‌آمد. رشد و ارتقای مقام فقط شایسته تولیدکنندگان آمار کار انجام شده بود. حجم کار مهم بود نه کیفیت و عمر کار.

در آن نامه نوشتم که خودم دیدم در مقابل چشمان یکی از با وجدان‌ترین و سختگیرترین ناظرها [منظورم مهندس قوامی‌پور رئیس نظارت آسفالت منطقه ۴ شهرداری تهران بود] روی خاک کوبیده نشده و بسیار سست، آسفالت اجرا می‌کردند زیرا به او دستور داده شده بود که مانع اجرای کار نشود. مهم نبود که صدها تن آسفالت به فنا رود. چون فردایش شما می‌خواستید زیرگذر میدان رسالت را افتتاح کنید و نباید چند هزار مترمربع زمین خاکی در آن نزدیکی، چهره افتتاح را خراب می‌کرد.

بدین ترتیب، روی چند هزار مترمربع خاک بسیار سست، آسفالت اجرا شد. شنیدم که یکی می‌گفت: «قرار بود اینجا فضای سبز ایجاد شود.» در نامه انتقادآمیزم از او به چندین مورد اینچنینی اشاره کردم. حدود دو هفته بعد، من از شهرداری اخراج شدم.

بعد از اخراج شدنم توانستم دوباره در قالب نیروی شرکت مشاور، وارد

شهرداری شوم. من سال‌ها در شهرداری کار کردم. مادامی که در جایگاه ناظر به کیفیت اجرای کار اهمیت می‌دادم، چیزی جز تهدید از جانب پیمانکاران و حتی بعضی مسئولان شهرداری نصیب نمی‌شد. بارها در حین خدمت یا در سامانه ۱۸۸۸ مورد لطف مردم قرار گرفتم. اما ظاهراً هیچ قانونی وجود نداشت که در صورت رضایت از عملکرد ناظری، شهرداری آن نیرو را برای منفعت خودش هم که شده، یا افزایش خدمت‌رسانی به مردم، به استخدام خود درآورد. ولی گاهی که از دیدن مدیر بلندپایه کم سن و سالی شگفت‌زده می‌شدیم، می‌گفتند او خواهرزاده فلانی یا.... است.

وقتی تعداد پیامهای مردمی انباشته شده سامانه ۱۳۷ در ناحیه‌ای که خدمت می‌کردم را ظرف چهار ماه از ۴۵۰ به ۱۷ رساندم، مورد توجه مقامات قرار گرفتم. ناحیه ما به کیفیت اجرای کار شهره شده بود و چند بار مورد تقدیر بازرسانی قرار گرفت که بعضاً کسی از آنها جز سختگیری و انتقاد چیزی ندیده بود. وقتی با حفظ این کیفیت، چند مرتبه در طرح‌های جهادی، بین ۱۲۳ ناحیه تهران، در رتبه اول کار انجام شده هم قرار گرفتیم، رضایت از عملکردم بالا گرفت و یک لوح تقدیر به من داده شد. نتیجه چند سال تعهد به کیفیت و به اندازه چند نفر کارایی داشتن، شد یک لوح تقدیر و سه بن پنجاه هزار تومانی خرید کالا که در طول چند ماه، شهردار ناحیه‌مان، از بن‌هایی که در اختیار داشتند به بنده هدیه کردند. فقط همین.

همشهری ما باز هم موفق نشد رأی بیاورد ولی چهار سال بعد، مجدداً کاندیدای ریاست جمهوری بود. در حالی که مردم تهران به شدت به گسترش مترو نیاز داشتند، پل صدر در حال بلعیدن درصد زیادی از بودجه شهرداری

تهران بود. تهرانی‌ها خوب می‌دانند آیا پل صدر در حد بودجه‌ای که به فنا داد، کارایی دارد یا نه. ولی پل صدر برای «مدیریت جهادی» خوراک تبلیغات بود. یکی از همکارانم تعریف می‌کرد که دیده بود در یکی از پروژه‌های شهری، در آب بتن‌ریزی کردند. یعنی قبل از تخلیه آبی که از زمین بیرون می‌جوشید و در محل جمع شده بود، بتن‌ریزی را انجام دادند چون داشتند جهادی کار می‌کردند. همان شخص تعریف می‌کرد که در خلال یک بتن‌ریزی حجیم دیگر، یک خاور کوچک خاک هم داخل بتن تخلیه کردند.

در کشور ما خیلی‌ها شاهد چنین اتفاقاتی هستند. چون در بستر مدیریت جهادی (همان مدیریت اجرای کیلویی و آمارپرور) پیمانکاران و مهندسان بدون وجدان کاری، خیلی خوب و بدون مزاحمت رشد می‌کنند و موفق‌ترین‌ها هستند. یکی از مهندسان باتجربه می‌گفت که آسفالت‌های ما عمری ندارند چون برای اجرای کار بیشتر با بودجه محدود، آسفالت باید ارزانتر تولید شود. بدین منظور قیرها ناخالصی دارند، دمای تولید آسفالت رعایت نمی‌شود و.... در حالی که ظاهراً ناظران شهرداری در کارخانه‌های آسفالت، بر کیفیت تولید نظارت دارند.

اگر چند مورد از این حقایق را، جلوی دوربین‌های تلویزیونی به ایشان یادآور شویم، خودتان می‌دانید که عکس‌العمل‌شان چیست. درست است؟ انکار، اظهار بی‌اطلاعی. ذکر نمونه‌هایی از دستورات‌شان با موضوع اهمیت توجه به کیفیت اجرا. عوام فریبی و.... اما اگر ذره‌بینی روی عملکردشان بگیرید، مشخص می‌شود که چه کارمندان و مدیرانی در سیستم مدیریتی ایشان رشد داشته‌اند و رشد مدیران سالم و کیفیت محور چه اندازه بوده است.

چرا ایران متناسب با منابع و امکاناتش رشد نمی‌کند؟ حتی با وجود در نظر گرفتن تحریم‌های خارجی و کمک‌هایش به کشورهای دیگر؟ آیا علتش این است که مردمش مثل مردم ژاپن پرکار نیستند؟ نه. علت بسیار تأثیرگذارتری دارد. در کشور ما ملاک لیاقت در مدیریت، حجم و تعداد کارهای انجام شده است. مدیری که واقعاً مدیر باشد و کارایی داشته باشد ولی بدون زد و بند کار کند و در حد اسراف تبلیغات نکند، مورد حمایت صاحبان قدرت و ارباب رسانه قرار نمی‌گیرد و سرنوشت امیرکبیر و قائم مقام فراهانی در انتظارش است.

در آن سالها، روزهایی را شاهد بودم که فقط در یک ناحیه شهرداری تهران چهار پیمانکار غیرمکانیزه آسفالت، همزمان کار می‌کردند و گاهی فقط یکی از آنها در یک روز حدود ۱۲۰ تن آسفالت اجرا می‌کرد. بعضی روزها، کوچه‌ها و خیابان‌هایی آسفالت می‌شد که قرار بود به زودی حفاری شوند. چون هیچ پیمانکاری نباید بیکار می‌ماند و مردم بی‌اطلاع، باید در ظاهر می‌دیدند که چقدر شهرداری فعال است و خوب مدیریت می‌شود.

حاصل آن بریز و بپاش‌ها و مقروض کردن شهرداری این شد که امروز (سال ۹۷ و ۹۸) خیلی از نواحی در تهران، سهمیه کمتر از ده تن آسفالت برای کل ناحیه‌شان دارند. آن هم نه در همه روزهای هفته. تازه ممکن است هر دو یا چند ناحیه، فقط یک پیمانکار مشترک داشته باشند. به همین خاطر است لکه‌های آسفالتی و نوارهای حفاری، که معمولاً مزاحمت زیادی برای مردم و خودروها تولید می‌کنند و دارای اولویت بالاتری برای ترمیم هستند نیز، مدت‌ها در نوبت ترمیم می‌مانند.

به گوش خود شنیده‌ام که خیلی از مردم می‌گویند فلان شهردار خیلی

مدیر خوبی بود. در زمان او، آن همه کار انجام می‌شد. شهرداری که بعد از او آمدند، اصلاً کار نمی‌کنند. متأسفانه ما خودمان هم بستر را برای رشد این نوع مدیران جهادی (مدیران کیلویی اجرا کن و آمار پرور) مهیا می‌کنیم. خوشحالم که به نوبه خودم به رشد یکی از این نوع مدیران (رئیس اسبق دانشگاه‌مان) کمک نکردم.

[توضیح: در کنار انتقاداتم از شهردار اسبق تهران، بی‌انصافی می‌دانم اعلام نلنم که در زمان مدیریت ایشان در شهرداری تهران، با توجه به اینکه فودشان هم ورزشکار و هم ورزش‌دوست بودند، اقدامات فوبی هم در زمینه افزایش سرانه فضای ورزشی و هم در زمینه برگزازی مسابقات متعدد ورزشی در سطح مملات و.... صورت گرفت که بای ذکر و قدردانی دارد. همچنین ادرات تونل، تقاطع‌های غیرهمسطح، ادرات بزرگراه و افزایش طول فطوط و تعداد ایستگاه‌های مترو هم از خدمات ایشان بوده است که هر شهرداری باید توجه زیادی به آنها داشته باشد. با توجه به اینکه در سال‌های حضورشان ظاهراً امکانش وجود داشت، با داشت که باز هم به توسعه زیرسافت‌ها توجه بیشتری می‌شد.]

در اینجا لازم می‌دانم این را هم اضافه کنم که بنده با مدیریت جهادی مخالف نیستم. در حقیقت از عنوان «مدیر جهادی» در کشور ما سوءاستفاده شد. مدیریت جهادی یعنی اهل عمل بودن. یعنی بهانه، بی بهانه. یعنی برخلاف مدیران همیشه سردرگم و بی‌انگیزه و بی‌تفاوت، با قدرت به پیش

رفتن و موانع را از پیش رو برداشتن. یعنی به وعده و ادعا، عمل کردن. اما مدیریت جهادی که ما شاهد بودیم، فداکردن کیفیت برای رسیدن به آمار بالاتر بود. این مدیریت جهادی، گرچه در ظاهر و در حرف، سخنی هم از کیفیت به میان می‌آورد اما در عمل، ناظران کیفی، جزو موانع محسوب شده و با قدرت از روی آنها هم رد می‌شدند.

مدیریت جهادی برای کشور ما خوب نیست. عالی است. یک نیاز اساسی است. اما مدیریت جهادی همراه با خلوص نیت و اولویت قرار دادن مصالح مردم. نه با اولویت تولید آمار برای جهت دادن به اذهان عمومی. مشکل مردم ما آمار نیست. مردم ما به مدیر فعالی که انرژی در جهت تولید آمار، حتی آمار واقعی که برای فریب آنها صرف می‌شود نیاز ندارند. مردم ما به مدیران فعال و شجاعی نیاز دارند که هم استعداد مدیریت داشته باشند و هم واقعاً نیت‌شان این باشد که برای هموطنان یا همشهریان خود مفید واقع شوند. دقیقاً مانند تیپ شخصیتی فعالان دانشجویی شجاع و خیرخواه. همشهری ما (شهردار اسبق تهران و کاندیدای ریاست جمهوری) انرژی خوبی در حد فعالان دانشجویی داشت و اگر می‌توانست با افسار خلوص نیت، به توانایی‌هایش در راستای صلاح مردم و خدمت خالصانه، جهت‌دهی کند، شاید می‌توانست یکی از مؤثرترین خدمت‌گذاران کشور در پست ریاست جمهوری شود. اما ظاهراً تمایل فوق‌العاده‌اش به مانورهای هزینه‌بر و غیرضروری، برای اثبات اینکه مدیر قابلی است، توان خالص کردن نیت و خدمت خالصانه را از او گرفته بود.

لازم می‌دانم تأکید می‌کنم که تمام پارامترهای ذکر شده برای یک مدیر

شایسته باید وجود داشته باشد وگرنه همانطور که در سال‌های گذشته تجربه کرده‌ایم، می‌شود که تحت مدیریت فعال و شجاع و دارای نیت خیرخواهانه، در جریان یک کار تبلیغاتی برای رسیدن به تورم تک رقمی، پول نفت طوری سر سفره مردم بیاید که تولیدکننده‌ها ورشکست شوند و کارگران و صاحبان همان سفره‌ها، بیکار گردند. (مصادق بارز دوستی خاله خرسه).

در دوره‌های گذشته، هر بار مردم بر اثر کمبود یکی از این پارامترها ضربه خورده‌اند. یکی فعال نبود. یکی مدیر نبود. یکی شجاع نبود. یکی دنبال اجرای کیلویی و بی‌کیفیت و تولید آمار در سازندگی و افتتاح پشت افتتاح بود و متأسفانه، متأسفانه، متأسفانه همیشه کم‌توجه به قدرت اهرم‌هایی به نام نخبگان. هر وقت می‌خواستند مدیرانی را منصوب کنند یا نیروهای جذب کنند، وابستگان بی‌لیاقت یا کسانی که در «تولید حجم ریش» یا «چاکری و مخلص‌ی و مجیزگویی» نخبه بودند، به نخبه‌های علمی ترجیح داده شدند. وقتی این نخبه‌ها دیدند که نمی‌توانند زیردست آن نخبه‌ها کار کنند، از کشور مهاجرت کردند. بعد گفته شد که آنها وطن‌پرست نبودند وگرنه می‌ماندند و زیردست آن نخبه‌ها کار می‌کردند.

به قول یکی از شخصیت‌های فیلم آقای دهنمکی (اخراجی‌ها) «به ریش نیست. به ریشه است.» اما متأسفانه نه تنها دیر به اشتباهات مان پی بردیم، بلکه هنوز هم اراده شایسته‌ای برای جبران رویه‌های گذشته، به چشم نمی‌خورد.

سالهاست که از دوستی‌های خاله خرس‌ها، ضربه‌های مهلکی بسیار کاراتر از ضربه‌های تحریم‌های خارجی تجربه کرده‌ایم و همه را به گردن تحریم یا

استکبار جهانی انداخته‌ایم. در صورتی مشکل بزرگتر از تحریم‌های خارجی، تحریم‌های داخلی بود. یعنی بی‌لیاقتی‌های مدیران داخلی و عدم وجود اراده واقعی، برای اصلاح این مشکل. یعنی تحریم از داشتن مدیران لایق.

درخواست‌هایی از دانشجویان

درخواست اول:

فعالان دانشجویی واقعی، آنقدر از مهمترین سرمایه‌شان (وقتشان) برای بهبود کیفیت انواع خدمات به شما هزینه می‌کنند که با به دست آوردن هر مزیت احتمالی، قابل جبران نباشد. اگر واقعاً معتقدید که مزایای قابل توجهی پشت این فعالیت‌ها است، بسم الله. شما هم بیایید و آستین‌ها را بالا بزنید و وارد گود شوید و از این مزیت‌ها بهره‌مند شوید.

فعالان دانشجویی از بهبود وضعیت رفاهی دانشجویان گرفته تا ارائه خدمات علمی، افزایش کیفیت آموزش، حتی شادی شما و.... خدمات مؤثری را داوطلبانه و بدون چشم‌داشت ارائه می‌کنند. اکثر فعالان دانشجویی، کوهی از مسئولیت‌پذیری، انرژی و نیت پاک هستند که تصمیم گرفته‌اند از این نعمت خدادادی‌شان برای خدمت به انسان‌های دیگر مخصوصاً شما استفاده کنند. آنها هیچ انتظاری حتی انتظار قدردانی از شما ندارند. ولی قبول کنید حق این است که ایشان را بطور کامل تحت حمایت خود بگیرید. قطعاً در دفاع از حقوق شما، بروز اختلاف نظرهایی با بعضی از مسئولان دانشگاه اجتناب‌ناپذیر است و گاهی در بعضی دانشگاه‌ها ممکن است مسئولانی وجود داشته باشند که از قدرتی که دارند در جای نامناسب و برای تحت فشار قرار دادن بعضی از خادمان دانشجویی بهره ببرند. در این شرایط، تنها قدرت فعالان دانشجویی چه می‌تواند باشد؟ «حمایت دانشجویان». متأسفانه فقط در بعضی دانشگاه‌های کشور، فعالان دانشجویی از این پشت‌گرمی برخوردار هستند.

از زمان کودکی تا به امروز، پدر و مادر و شاید برادر و خواهر بزرگمان بدون هیچ چشم‌داشتی به فکر ما بوده‌اند و برای ما زحمات‌ها کشیده‌اند و به ما رایگان خدمت می‌کرده‌اند. آیا می‌توانید تحمل کنید که کسی به ناحق، به آنها ظلم کند یا تحت فشار قرارشان دهند؟ بعد از ورود شما به دانشگاه، در مقیاس کوچکتر، فعالان دانشجویی هم دغدغه شما را داشته‌اند و برای شما زحمات‌ها کشیده‌اند و به شما خدمت‌ها کرده‌اند. نگوئید که مگر ما از آنها خواسته بودیم؟ شما از پدر و مادرتان هم نخواست‌ه بودید اینگونه برای شما فداکاری کنند.

بعضی از مسئولین دانشگاه‌ها باید بدانند که شما اجازه نخواهید داد اتفاق به ناحقی برای خادمان‌تان بیفتد. البته برای سومین مرتبه ذکر می‌کنم «به ناحق». یعنی نه اجازه دهید دانشجویی که فعالیت فوق برنامه دارد، از حمایت شما سوءاستفاده کند و نه اجازه دهید که فعالان دانشجویی دانشگاه شما، برای انجام کارهایی مشابه رفتار بیشتر دانشجویان، تحت فشار قرار گیرند. با حمایت شما، همه دانشجویان به یک چشم دیده خواهند شد و راه سوءاستفاده‌های احتمالی بسته خواهد شد. کاش می‌توانستید تصور کنید که با دلگرمی به حمایت شما، چقدر در دل فعالان دانشجویی شور و شفع تولید می‌شود و چقدر آنها را به ارائه خدمات بیشتر و بهتر، ترغیب خواهید نمود.

درخواست دوم :

بزرگترین مسئولین کشور ما در سال‌های آینده، امروز در حال تحصیل میان شما و در همین دانشگاه‌ها هستند و ممکن است یکی از آنها، خود شما باشید. با اینکه من خودم جوان هستم، اما برخلاف خیلی‌ها به پیر و جوان

بودن یک مدیر برای خدمت اعتقاد زیادی ندارم. درست است که بی‌تأثیر نیست اما مدت‌هاست که نیاز اصلی کشور ما، روی کار آمدن مدیرانی است که مانند فعالان دانشجویی شجاعت و خیرخواهی، عشق و انگیزه و توان خدمت به هموطنان خود را داشته باشند.

شور و انرژی در دل یک تشنه خدمت واقعی، به سن ربطی ندارد. ما در سطوح مختلف مدیریت کشور نیاز به شور و انرژی و شجاعت و مسئولیت‌پذیری و ریسک‌پذیری و حمایت از تصمیمات جسورانه و متفاوت ایشان داریم. در کنار آن، ما نیاز به استفاده از توانایی‌ها و استعداد نخبگان و انسان‌های ایده‌پرداز داریم. نظرات نخبگان ما می‌توانند اهرم‌های پیشرفت کشور ما در تمامی زمینه‌ها باشند. با استفاده از نظرات نخبگان و ایده‌های خوب، کشور ما می‌تواند ره صدساله را یک ساله بپیماید. حتی با تحریم، حتی با تهدید و حتی با کارشکنی‌های خارجی. پس شما اجازه ندهید مسئولیت‌پذیری فعال‌ترین انسان‌های این کشور و قدرت اهرم‌گونه نخبگان ما به هدر رود.

یک پیشنهاد به فعالان دانشجویی

اگر می‌خواهید با حداکثر توان به دانشجویان یا به مردم خدمت کنید و گزندی به شما نرسد مگر به صلاحی که خداوند برایتان در نظر دارد، هیچ چیز به اندازه خالص کردن نیت، شجاعت و توکل به خداوند به کارتان نخواهد آمد. معتقدم به همان صورت که در قیامت خداوند طرفدار حق و عدالت است، در دنیا طرفدار شجاعت است. خلوص نیت و توکل کامل هم هر کدامشان بطور مجزا برای جلب حمایت خداوند فوق‌العاده عمل می‌کنند. اگر همیشه خود را به رعایت ترکیب خالص کردن نیت، شجاعت و توکل متعهد کنید، می‌توانم حمایت قطعی خداوند از شما را تضمین کنم.

یک خبر

متن اولیه کتاب‌های «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران» و «زندگی یک فعالی دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه» هم به زودی به پایان می‌رسد. در این کتاب‌ها باز هم از خاطرات خودم به عنوان یک نمونه استفاده کرده‌ام. در یک کتاب به این پرداخته‌ام که یک فعال دانشجویی بعد از ورود به بازار کار، چه اتفاقات متفاوتی را در پیش خواهد داشت و رفتارش چگونه خواهد بود و در کتاب دیگر، دوران کودکی و نوجوانی یک فعال دانشجویی را معرفی می‌کنم. اینکه چه بوده که در آینده یک فعال دانشجویی از آن به وجود می‌آید. آیا رگه‌های شخصیت فعال دانشجویی آینده در دوران کودکی و نوجوانیش هم به چشم می‌خورد؟ ماجراهایی از ایستادگی در برابر ورزشکاران حرفه‌ای و نیمه حرفه‌ای در میادین ورزشی و چگونگی سبقت گرفتن از همه همکلاسی‌های ممتاز در امتحان کنکور تا ایستادگی در برابر پیمانکاران چموش و تهمت‌زن، مقابله با یک مهندس بلندپایه خارجی که در پروژه‌های پارس جنوبی به ایرانیان اهانت می‌کرد، راه‌اندازی رستوران و.... در این دو کتاب برای شما نقل شده است. از علاقه‌مندان دعوت می‌شود برای اطلاع از زمان چاپ و نحوه توزیع این دو کتاب، صفحه اینستاگرام بنده به آدرس **Abbas.Azhdaroddini** با نام عباس اژدرالدینی را دنبال کنند. ضمناً انشاءالله به زودی در این صفحه خبرهای خوب دیگری هم اعلام خواهد شد.

سطرهای نمونه

مطابق وعده داده شده، چند سطر از کتاب‌هایی که در کتاب حاضر به آن اشاره شد، در اختیار شما قرار می‌گیرد:

سطرهایی از کتاب «یک فعال دانشجویی بعد از فارغ‌التحصیلی در ایران»:

..... اهانت‌های یک مهندس خارجی به ایرانیان

در فاز دوازده پارس جنوبی با مهندسان زیادی از ملیت‌های مختلف همکاری بودم. یکی از مهندسان خارجی این پروژه (آقای R) فردی خشن و پرخاشگر بود و اشخاص زیادی از برخوردهای نامناسب او ناراضی بودند. اما با توجه به پست و موقعیتی که داشت، ظاهراً کاری از دست کسی ساخته نبود. با اینکه زبان رایج بین مهندسان غیرایرانی، انگلیسی بود اما متأسفانه او چند فحش و اصطلاح توهین‌آمیز فارسی هم فراگرفته بود و گاهی در صحبت‌هایش با ایرانی‌ها از آنها استفاده می‌کرد.

یک روز که او برای بازدید از پروژه آمده بود و من او را همراهی می‌کردم، بعد از اتمام بازدیدش با هم به صحبت نشستیم. حدود ۴۵ دقیقه در مورد اسلام و دیگر ادیان با هم صحبت کردیم. این باعث شد که کمی به هم نزدیکتر شویم. در پایان من به اطلاع او رساندم چند اصطلاح فارسی که گاهی مورد استفاده قرار می‌دهد، توهین‌آمیز

محسوب می‌شوند و درست نیست که در هنگام صحبت با یک ایرانی، از این الفاظ استفاده کند. آن اصطلاحات را یکی‌یکی برای او گفتم و معادل محترمانه آن را هم به او آموختم. او هم از من تشکر کرد.

چندی بعد او در رأس تعداد زیادی از مهندسان خارجی، از پروژه ما بازدید کرد. سوالی در مورد یکی از قسمت‌های مکانیکال پروژه پرسید که من به آن اشراف نداشتm. چون فعالیت‌های عمرانی و مکانیکال پروژه کاملاً از هم تفکیک شده بودند. اما با توجه به اینکه هیچ‌کدام از مهندسان مکانیک در آنجا حضور نداشتند، من یکی از سرکارگران اجرایی را صدا زدم، سوال را پرسیدم و جوابش را برای آقای R ترجمه کردم. آقای R که با پاسخ داده شده قانع نشده بود، به فارسی گفت: «خفه شو.» من تصور کردم او معادل محترمانه‌تری که به او آموخته بودم را فراموش کرده است. به همین خاطر آن را به او یادآوری کردم. او گفت که متوجه هست چه می‌گوئید و منظورش دقیقاً همان «خفه شو» بوده است. من عصبانی شدم. با اینکه تعداد زیادی از مهندسان خارجی از جمله آقای کیم (یکی از مهندسان بلندپایه و بسیار محترم و بااخلاق با ملیت کره جنوبی) در بین ما بودند، من با صدای بلند و بسیار عصبانی [به زبان انگلیسی] گفتم: «به تو گفتم که به ایرانی‌ها توهین نکن.» سپس سه بار با تمام قوا بر سرش فریاد زدم: «خودت خفه شو. خودت خفه شو. خودت خفه شو.».....

سطرهای از کتاب «چگونه با معدل ۱۰/۵ دانشگاه سراسری قبول شدم» :

.....در مدت تحصیل در دانشگاه، دروس «مقاومت مصالح یک» و «تحلیل سازه‌ها یک» را با لطف و اغماض استاد قبول شده بودم و از دروس «مقاومت مصالح دو» و «تحلیل سازه‌ها ۲» هم بطور مشابه، نمره ۱۰/۵ گرفته بودم. وقتی برای مطالعه درس مقاومت که جزو مواد امتحانی کنکور کارشناسی ارشد عمران بود، از روش چند سال قبل که پیش‌تر به شما معرفی کردم استفاده کردم، نتیجه‌اش این شد که برای صد در صد زدن درس مقاومت در جلسه کنکور حاضر شدم. متأسفانه ۳ تست را اشتباه پاسخ دادم و به درصد «هشتاد» رسیدم. اما جالب است بدانید هیچ کدام از همکلاسی‌هایم که در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه‌های شریف، امیرکبیر، تهران، علم و صنعت، تربیت مدرس، خواجه نصیر، فردوسی مشهد و.... قبول شده بودند، در درس «مقاومت مصالح» بیشتر از ۶۵ درصد پاسخ نداده بودند.....

.....درس تحلیل سازه‌ها را هم زیاد مطالعه و تمرین نکرده بودم اما توانستم با تسلطی که در درس مقامت مصالح به دست آورده بودم، شصت درصد سؤالات «تحلیل سازه‌ها» را هم شبیه‌سازی و جواب دهم که بازهم در بین همکلاسی‌هایم، نتیجه‌ای عالی بود. در آن سال‌ها اگر در هر درس به طور متوسط ۳۵ الی ۴۰ درصد پاسخ می‌دادم، می‌توانستم در دوره روزانه یکی از دانشگاه‌های خوب تهران قبول شوم. اما در بقیه درس‌ها، حرفی برای گفتن نداشتم و در کنکور

کارشناسی ارشد دانشگاه سراسری، قبول نشدم.

دو ماه بعد، نوبت به کنکور دانشگاه آزاد رسید و من تقریباً با همان عدم آمادگی، از مشهد به تهران سفر کردم تا در حوزه امتحانیم که دانشگاه علوم و تحقیقات بود، حاضر شوم. خوشبختانه در گرایش مورد علاقه‌ام یعنی «مدیریت ساخت» قبول شدم.....

.....روشی که به شما معرفی کردم، می‌تواند شما را در مقایسه با دیگران در موقعیت بهتری قرار دهد. می‌تواند در مقایسه با روشهای دیگر برنامه‌ریزی، تسلط شما را روی مطالب درسی افزایش دهد. می‌تواند مصرف زمان آماده‌سازی شما را بهینه کند. می‌تواند مقداری از عقب افتادگی شما را هم جبران کند اما نمی‌تواند جادو کند. موفقیت تزریق کردنی نیست. قرص نیست. شربت نیست. برای رسیدن به موفقیت راه وجود دارد. راه‌های پربازده، راه‌های کم‌بازده و راه‌های بیراهه.....

.....من روش برنامه‌ریزی و مطالعه عالی خودم را به شما معرفی کردم. ادعا کردم «عالی» چون تا حالا نشنیده‌ام شخصی در دبیرستان از درس «فیزیک» نمره «۸» بگیرد یا در دانشگاه از درس «مقاومت مصالح» نمره «۱۰/۵» بگیرد و تا روز کنکور به چنان تسلطی رسیده باشد، که فقط برای پاسخگویی صد درصد در آزمون شرکت کند.

من آمادگی صد در صد زدن ریاضی، شیمی و بینش اسلامی و زبان فارسی را هم داشتم. اما به فیزیک تعصب خاصی پیدا کرده بودم. در کنکور آزمایشی سازمان سنجش، فیزیک را ۹۷ درصد پاسخ داده بودم.

در کنکور به سؤالات فیزیک قبل از شیمی و ریاضی پاسخ دادم و کمی وقت بیشتر به آن اختصاص دادم. در حقیقت تصمیم گرفتم که از سؤالات وقتگیرش هم عبور نکنم. اما از سؤالات سخت و وقتگیر ریاضی و شیمی عبور می‌کردم که در صورت اضافه آمدن وقت، برگردم و آنها را نیز پاسخ دهم. دروس بینش اسلامی و زبان فارسی هم سؤالاتی داشت که برایم آشنا نبود. انگار خارج از منابعی بود که من انتظار داشتم. با این حال، به ۹۰ درصد سؤالات بینش اسلامی را هم پاسخ صحیح دادم. بنابراین حق دارم روش مطالعه خودم را عالی بدانم.....

سپردهایی از کتاب «بابا و آرشیدا» :

یک شب همسرم با دختر بابا به خانه مادرش رفته بود. صبح فردایش که بیدار شدم، دیدم همسرم پیامک زده: «آرشیدا مریض شده. ما بردیمش فلان بیمارستان کرج.» دختر بابا آن زمان حدودا ۹ ماهه بود. تا رسیدن به کرج استرس زیادی تحمل کردم. وقتی رسیدم، خواب بود. دکتر گفته بود که باید بستری شود. من، همسرم، پدر و مادر همسرم و خاله‌های دخترم همراه دختر بابا بودیم.

من مجبور شدم برای آوردن چیزی که به خاطر ندارم چه بود، به تهران بروم و فوراً برگشتم. وقتی رسیدم، عصر بود و زمان ملاقات. همگی دور تختش جمع شده بودند ولی صورت دختر بابا به سمت دیگر اتاق و ظاهراً به روی شکم، خواب بود. پرسیدم خوابه؟ گفتند نه. مگر چنین چیزی ممکن بود؟ گفتم: «پس چرا اینطوری شده؟» کسی

جواب نداد. حالش بدتر شده بود. تا آن روز سابقه نداشت در هیچ حالتی آنقدر بی‌حرکت و نسبت به اطرافیانش بی‌توجه باشد. دختر بابا خیلی خوش‌برخورد و بازیگوش بود و حتی اگر مریض بود هم، حداقل ارتباط و لبخندی با اشخاص دور و برش داشت. اما آن لحظه او مانند تکه گوشتی روی تخت افتاده بود. هیچ حرکتی نداشت. پرسیدم به هیچکس عکس‌العمل نشان نمی‌دهد؟ همسرم گفت نه. خیلی نگران شدم. چون مادر بزرگ و خاله‌هایش را خیلی دوست داشت. آنها خیلی با او بازی می‌کردند. تخت را دور زدم تا ببینم من چه تلاشی می‌توانم انجام دهم. به آن سمت که رسیدم گفتم دختر بابا!!!!.... چشمانش به سمت من چرخید. من را که دید، به آرامی لبخندی زد و دستش را به سختی به سمت من دراز کرد. تا آن زمان، آن همه به من خندیده بود ولی هیچ کدام به اندازه آن لبخند آرام و ضعیف، من را خوشحال و حالم را عوض نکرده بود. آن لبخند بر خاطرم حک شد. وقتی دستش به سمت من دراز شد، همه خوشحال شدند. می‌خواست که بغلش کنم. با اینکه تصور می‌کردم با وجود لوازم پزشکی که به او متصل بود نتوانم بغلش کنم، ولی هرطور بود، بلندش کردم و دختر بابا را در آغوشم گرفتم.

سخن آخر

خوانندگان محترم، از شما برای حوصله‌ای که به خرج دادید ممنونم. مؤثرترین لطف و حمایت شما می‌تواند ارسال نظرات، پیشنهادات و انتقاداتتان به آدرس ایمیل **azhdaroddini@gmail.com** باشد. همچنین برای بازدید از سایت **www.azhdaroddini.com** از شما بزرگواران دعوت به عمل می‌آید.

مطابق هماهنگی‌های به عمل آمده، شما می‌توانید برای تهیه نسخه چاپی این کتاب، با شماره‌های ۰۹۰۲۷۸۹۱۰۲۰ یا ۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵ تماس بگیرید. احتمالاً نسخه PDF هم در سایت‌های **www.azhdaroddini.com** و **www.maniyan.ir** عرضه خواهد شد.

انشاءالله نسخه الکترونیکی این کتاب در «کتابراه» عرضه خواهد شد و امکان ارسال نسخه الکترونیکی به عنوان هدیه برای دوستانتان هم در «کتابراه» وجود دارد.

از همراهی شما سپاس‌گزارم.

از این نویسنده منتشر شده است:

یک فعال دانشجویی
بعد از فارغ التحصیلی در ایران



عباس ازدرالدینی

این کتاب به بررسی راه‌های مختلف برای فعالیت دانشجویی در ایران می‌پردازد و به شما کمک می‌کند تا در محیط‌های مختلف تحصیلی و اجتماعی، نقش فعالی داشته باشید. این کتاب به زبان ساده و قابل فهم نوشته شده است و برای دانشجویان و فارغ التحصیلان ایرانی بسیار مفید خواهد بود.

یک فعال دانشجویی بعد از فارغ التحصیلی در ایران

جناب مهذب عباس ازدرالدینی
دوست ارشد من در کتاب «خطرات یک فعال دانشجویی بعد از فارغ التحصیلی در ایران» به خطرات و هراس‌ها، خطرات محیط‌های کار، متفاوت خود با به رشته تحریر درآورده اند که تا نیمه شدن کتاب نتوانستم چشم از آن بردارم. این کتاب حاوی تجربه‌های بسیار گران قیمت و ارزشمند ایشان در محیط‌های کاری است و به گونه‌ای که هرچه‌کس که بخواند، شایسته‌ی فاطمیت و معامله با خداوند را به ما آموزش می‌دهد. تجربه نیست اگر بگویم این کتاب بیش از آنکه یک خاطره و نگارگری باشد یک کتاب اخلاقی و انسانی است.

مطالعه این اثر ارزشمند را به همه توصیه می‌کنم.

حسین شیرمحمدی
دکترای مدیریت کسب و کار و نویسنده ۹ عنوان کتاب

